

کافکا

جعفر مدرس صادقی

گاو خونی

جعفر مدرس صادقی



نشر مرکز

گلوخونی

جعفر مدرس صادقی

جلد اول ۱۳۶۲. نشر نو

جلد دوم ۱۳۷۰. نشر مرکز

جلد چهارم ۱۳۸۳. شماره نشر ۱۷۵. ۲۰۰۰ نسخه جلد غزل

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۷۶۳-۱

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان بهار طاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-c-markaz.com

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

ترجمه، تکثیر، انتشار و هرگونه استفاده تجاری از این اثر، شامل فیلم نمایش و

جز آن کلاً و جزاً ممنوع است

مدرس صادقی، جعفر، ۱۳۳۳.

گلوخونی: یک داستان / جعفر مدرس صادقی - تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۰.

۱۱۰ ص. (نشر مرکز: شماره نشر ۱۷۵)

ISBN: 964-305-763-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی:

Jaafar Modarres Sadeghi.

Gav-Khooni: a novel.

جلد چهارم: ۱۳۸۳.

۱. دستهای فارسی - قرن ۱۴. لقب عنوان

۸۵۲/۶۲

ی ۴۱۳ م

۱۳۷۰

PIR ۸۲۰۳/د ۴۲۷

۱۳۷۰

۷۰-۳۳۳۸۷۶ م

کتابخانه ملی ایران

با پدرم و چندتا مردِ جوان که درست یادم نیست چندتا بودند و فقط یکی‌شان را می‌شناختم که گلچین - معلّم کلاّیس چهارم دبستانم - بود، توی رودخانه‌ای که زاینده‌رودِ اصفهان بود، آب‌تنی می‌کردیم. شب بود و آسمان صاف بود و ماهِ شبِ چارده می‌درخشید. فقط ما چند نفر توی آب بودیم. نه بیرونِ آب، نه توی آب، کس دیگری نبود. سی‌وسه پُل از فاصله‌ای نه چندان دور پیدا بود و از نورِ ماه روشن بود. همه‌جا تقریباً روشن بود. درخت‌های لبِ آب، حتّا نرده‌های کنارِ پیاده‌روی خیابانِ پهلوی رودخانه، حتّا شمعِ بلند و نوک‌تیزِ کوه‌صُفّه پُشتِ سرِ درخت‌ها، پیدا بود. آب گرم بود. ساکن بود. انگار استخرِ بزرگی باشد. اما حرف نداشت که رودخانه بود و زاینده‌رود هم بود. آب تا گردنِ من می‌رسید. ایستاده بودم. همگی توی آب ایستاده بودیم، به دور و برمان نگاه می‌کردیم و حرف می‌زدیم.

پدرم گفت «عشق کنید، بچه‌ها! همه‌ی این رودخونه مالِ خودمونه. تا دلتون می‌خواد عشق کنید!»

یکی از مردها که همان گلچین بود - و اصلاً از همین جا بود که من شناختمش - به سی و سه پُل اشاره کرد و به پدرم گفت «اون دهنه‌ها هم مالِ شماست؟»

همه خندیدند. فقط من و پدرم نخندیدیم. به پدرم بر خورده بود. من هم شنیده بودم که زیرِ دهنه‌های پُل جای خوبی نیست و به من هم بر خورد.

بعد، پدرم با سر رفت توی آب، زیرآبی شنا کرد و کمی آن طرف تر سرش را از توی آب درآورد.

گلچین داد زد «زیاد دور نرو! اونجاها گرداب هست.» پدرم لبخندی زد و گفت «خیالت راحت باشه. من همه‌ی این رودخونه را مثلِ کفِ دستم می‌شناسم.» و باز با سر رفت توی آب.

من منتظر ماندم که باز از یک جای آب سرش را بیاورد بیرون. اما خبری نشد. فکر کردم شاید خیلی دور رفته باشد، چون که می‌دانستم که خیلی نفس داشت. یا شاید می‌خواست بازی در بیاورد و از یک طرفِ دیگر سر و کلاهش پیدا شود. دورِ خودم چرخ می‌زد و چشم انداختم. اما اثری از او نبود. دیدم آن جوان‌ها هم عینِ خیالشان نبود. باهم حرف می‌زدند و گاهی به هم آب می‌پاشیدند و می‌خندیدند.

مردد بودم به روی خودم بیاورم یا نه. می‌ترسیدم اگر به روی خودم بیاورم و داد و فریاد راه بیندازم، به من بخندند. چون به

فصل اول

۴. من نمی‌آمد غرق بشود. همان وقت دیدم یک نفر لب آب
ابستاده بود، دستش را تکان می‌داد و با داد و فریاد چیزی
می‌گفت. رفتم جلو. مادرم بود. اما عجیب بود که بی چادر بود
و با شلوار گشادی که وقت خوابیدن می‌پوشید و با موهای
آشفته. هیچ وقت ندیده بودم بدون چادر از خانه بیرون بیاید.
معلوم بود که تازه از خواب پریده بود و صاف، از توی
رخت‌خواب، آمده بود اینجا. خودم را رساندم به لب آب.
دیدم می‌گفت «باز شماها آمدید توی آب؟ صبح آب، شب
آب، وقت و بی وقت آب؟»

پاهام و تمام تنم خیس بود. اول فکر کردم رختِ خوابم را خیس کرده‌ام. چون بچگی هم، هر وقت خوابِ آب می‌دیدم، رختِ خوابم را خیس می‌کردم. حالا ولی از بچگی خیلی گذشته بود - بیست و چهار سالم بود - و خیلی وقت بود که دیگر خودم را خیس نمی‌کردم. تا سالها بعد از این که دیگر خودم را خیس نمی‌کردم، هر وقت خوابِ آب می‌دیدم، همان توی خواب، ترس برم می‌داشت و سعی می‌کردم خودم را بیدار کنم. همان توی خواب، هر جای خواب که بودم، پا به زمین می‌زدم، بالا و پایین می‌پریدم، تا خودم را بیدار کنم. و بیدار که می‌شدم، می‌دیدم چیزی نمانده بود که خودم را خیس کنم و باید پا می‌شدم می‌رفتم دست به آب.

به خیر گذشت. فقط عرق کرده بودم. یادم نمی‌آمد توی آب - آبِ خواب - پا به زمین زده باشم یا بالا و پایین پریده باشم. این مالِ گرمیِ آب بود. وقتی که از ترس پا به زمین می‌زدم، هم خیزی بود، هم سردی. و از همان سردی بود که ترس برم می‌داشت. اما توی آبِ این خواب نه از سردی خبری بود، نه از

خیسی. این آب درست به اندازه سرد بود، یا گرم بود - به اندازه‌ی بدنم. احساسش نمی‌کردم. شاید به خاطر تصویر ماه که توش افتاده بود یا تصویر پل یا رنگ و شکلی که داشت فهمیده بودم آب بود. راستی، تصویر ماه هم توش افتاده بود؟ یادم نمی‌آمد. دیگر چی؟ چه شکلی بود؟ چه رنگی بود؟ حتا داشت یادم می‌رفت ما توی آن آب چه کار می‌کردیم. باید این خواب را یادداشت می‌کردم. نباید می‌گذاشتم یادم می‌رفت.

از سرما به لرزه افتاده بودم. خیس عرق بودم. همین خیس کمکم کرد که همت کنم و از توی رخت‌خواب بلند شوم. از میان رخت‌خواب‌هایی که توی اتاق پهن بود، با احتیاط گزاشتم که پا روی کسی نگذارم و خودم را رساندم به آشپزخانه و چراغ را روشن کردم. با نور چراغ آشپزخانه، از روی میز خشایار، همخانه‌ی شاعرم، که توی رخت‌خواب پایین میز خوابیده بود، قلم و کاغذ پیدا کردم، آمدم توی آشپزخانه و در را بستم. کنار پنجره، روی صندلی لهستانی سردی نشستم و تندتند خوابی را که دیده بودم یادداشت کردم.

آپارتمان ما یک اتاق بیشتر نداشت. در را که باز می‌کردی، وارد اتاق بزرگی می‌شدی که هم هال بود و هم پذیرایی و هم اتاق کار و هم اتاق خواب و هم اتاق نشیمن. و آشپزخانه‌ی کوچکی چسبیده به آن اتاق. یک گوشه‌ی اتاق میز تحریر و کتابخانه‌ی کوچک خشایار - که خودش را شاعر می‌دانست - بود و یک گوشه جای رخت‌خواب‌ها بود و یک گوشه‌ی دیگر کمد لباس‌ها که بیشتر با لباس‌های حمید پر بود. من و خشایار خیلی کم لباس داشتیم و خیلی کم به خودمان می‌رسیدیم - خشایار برای این که شاعر بود و من برای این که همیشه بی‌پول‌تر از آن دوتا بودم و یک سال بود بی‌کار بودم. حمید هر روز لباس تروتمیز می‌پوشید و اودوکلن می‌زد و اصلاح می‌کرد، چون که می‌خواست زن بگیرد. او از همین حالا شوهر زن آینده‌اش بود، اما چون که خانه‌ی اجاره‌یی گیر نمی‌آمد و اگر هم گیر می‌آمد اجاره‌ها آن قدر بالا بود که با حقوق کارمندی (او و خشایار، هر دو، کارمند بودند) نمی‌توانست آپارتمان جداگانه‌ای اجاره کند و بازنش برود توش، فعلاً توی

این اتفاق با ما دوتا سر می‌کرد. خشایار هم — که مثلِ همه‌ی شاعرها موهای بلند و سبیل بلندی داشت که تا روی لب‌هایش را می‌پوشاند — می‌گفت با شعر ازدواج کرده و به قولِ خودش، شوهر شعر بود. تنها مجرّد این خانه من بودم، در حالی که ظاهراً این یک خانه‌ی مجرّدی بود و وقتی که دنبالِ خانه می‌گشتیم، همه می‌گفتند به مجرّد خانه نمی‌دهیم و دستِ آخر با چه مکافاتی اینجا را پیدا کرده بودیم و با چه اکراهی اینجا را به ما داده بودند و هنوز هم خانواده‌های همسایه — به خیالِ این که ما مجرّد بودیم — چپ‌چپ به ما نگاه می‌کردند. چون که اجاره را تقسیم بر سه می‌کردیم، به هر کدامان سهم زیادی نمی‌افتاد. اما جامان خیلی تنگ بود. اگر یکی مان یک شب نمی‌آمد خانه یا مسافرت می‌رفت، آن دوتای دیگر کلی خوشحال می‌شدند، چون که جای بیشتری برای وول خوردن داشتند. از بختِ بدِ من، آن دوتا بیشتر شبها خانه بودند و هیچ‌وقت مسافرت نمی‌رفتند. حمید حتّا به خانواده‌اش هم که اصفهان بودند، سال تا سال، سر نمی‌زد — چون که اینجا سرش به مشقِ زنداری گرم بود — و خشایار هم که خانواده‌اش همین‌جا در تهران بودند و او فقط برای شعر گفتن به اینجا پناه آورده بود. من بیشتر امسال — از اوّل سال تا پاییز — اصفهان بودم و سهمِ اجاره‌ام را از اوّل سال نپرداخته بودم، اما هنوز هم اینجا را خانه‌ی خودم می‌دانستم. (به بچه‌ها قول داده بودم که به‌زودی کار پیدا

می‌کنم و همه‌ی بدهی‌ام را به تدریج می‌پردازم.) چون که می‌خواستم به هر ترتیبی که هست تهران باشم و می‌دانستم که توی هیچ سوراخ دیگری در این شهر راهم نمی‌دادند.

آن شب که آن خواب را دیدم، اواسطِ دی بود و یک هفته‌ای به سالگردِ مرگِ پدرم باقی مانده بود. از پارسال تا آن شب، بارها و بارها، چه در اصفهان و چه در تهران، خوابِ او را دیده بودم. اما فقط یکی دو بارِ آن را یادم بود چپ دیده بودم. همه‌ی خوابها، صبح که از خواب بیدار می‌شدم یا وسطِ شب که از خواب می‌پریدم، یادم بود، اما در طولِ روز، یا همین که دوباره خوابم می‌برد، یادم می‌رفت. همین قدر می‌دانستم که همیشه خوابِ پدرم را می‌دیدم. مدتی بود می‌خواستم این خوابها را یادداشت کنم، اما تنبلیم می‌آمد و نمی‌کردم. می‌خواستم ببینم چه خوابهایی می‌دیدم و چرا از شرِ یادِ او که دیگر بدجوری داشت اذیتم می‌کرد، راحت نمی‌شدم.

وقتی که آن‌چه از خوابم یادم بود را نوشتم و چندبار چیزی را که نوشته بودم مرور کردم، به یادِ خیلی چیزهای دیگر افتادم و خیلی دلم می‌خواست آنها را هم بنویسم. رفتم، با احتیاط، تا کسی را از خواب بیدار نکنم، از توی اتاق باز هم کاغذ آوردم. نشستم روی صندلیِ لهستانی – که دیگر گرم شده بود – و شروع کردم به نوشتن. چراغ روشن و حضورِ مزاحمِ من آرامشِ شبانه‌ی سوسکهای آشپزخانه را به هم زده بود. اول

سراسیمه این ور و آن ور می‌دویدند. اما بعد، با من آخت شدند و از پاهام بالا آمدند تا نشان بدهند که اگر همین‌طور، مثل بچه‌ی آدم، این گوشه بنشینم و زیر پاهام له‌شان نکنم، از دستم گله‌ای ندارند. من فهمیدم چی می‌خواستند بگویند و گذاشتم بیایند بالاتر و کاری به کارشان نداشتم.

اولین چیزی که یادم آمد چیزی بود که شاید ده سال پیش پیش آمده بود. صبح زودی بود و من با پدرم داشتیم می‌رفتیم لب آب. هفته‌ای چندبار، صبح زود، به هوای حمام، از خانه می‌آمدیم بیرون و به جای حمام، می‌رفتیم لب آب. پدرم دوست داشت صبح زود، آفتاب‌نزده، توی رودخانه آبتنی کند. این کار او را سر حال می‌آورد. همیشه، وقتی که می‌رفتیم لب آب، این شعر را که نمی‌دانم خودش ساخته بود یا کس دیگری، با صدای بلند می‌خواند:

«می‌خوام برم تریا کو ترکش کنم،
صبحها برم رودخونه ورزش کنم.»

شاید پدرم یک وقتی تریاکی بوده و این شعر را از همان وقتها می‌خوانده. اما من هیچ وقت ندیده بودم تریاک بکشد. فقط سیگار می‌کشید و عرق می‌خورد. گاهی به جای رودخونه، زورخونه هم می‌گفت. اما بیشتر رودخونه می‌گفت. شاید اصل

این شعر مالِ زورخونه بوده و او چون داشت می‌رفت لبِ آب، به جای زورخونه، رودخونه می‌گفت.

مادرم نمی‌دانست که ما به جای حمام، می‌رفتیم لبِ آب. خوشش نمی‌آمد که ما - یعنی پدرم - توی رودخانه آبتنی کنیم. چون که می‌گفت این کار کارِ لُختی‌هاست. یادم هست یک بار که جرّ و بحثِ شدیدی باهم می‌کردند، مادرم درست همین کلمه‌ی لُختی را به کار برد. می‌خواست بگوید برای شخصِ شخصی مثلِ پدرِ من که زمانی بهترین خِیاطِ شهر بوده، شایسته نیست که خودش را با آدم‌های بی‌سروپا قاطی کند و برود توی رودخانه آبتنی. آن جرّ و بحث به نفعِ مادرم تمام شد و پدرم قول داد که دیگر نرود. مادرم این را هم می‌گفت که این آبتنی برای سلامتی‌اش هم خوب نیست. پدرم جُثه‌ی کوچکی داشت و نحیف و لاغر بود. اما مثلِ شیر توی آبِ یخکرده‌ی صبح دست و پا می‌زد و ککش هم نمی‌گزید. مادرم که هیچ‌وقت آبتنی کردنِ او را ندیده بود. از توی آب که در می‌آمد، نه به خودش می‌لرزید و نه هیچ عجله‌ای داشت که خودش را خشک کند: مثلِ شیر - گیرم شیرِ بی‌بال و کوپالی که استخوان‌های برآمده‌ی سینه‌اش از زیرِ پوستِ سفیدش توی ذوق می‌زد - می‌غزید، دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد، کتاده می‌کشید، میل می‌گرفت، چرخ می‌زد، شنا می‌رفت. اینها را که مادرم نمی‌دید. می‌گفت «اگه یکی از مشتری‌ها تو را به اون

وضع ببینه، چی؟» نمی دانست که آن وقت صبح، یک نفر هم لب آب پیدا نش نمی شد و این را هم نمی دانست که پدرم دیگر از آن مشتری هایی که او خیال می کرد نداشت. پدرم شاید به او نمی گفت. اما من می دانستم که پدرم دیگر از آن مشتری هایی که مادرم خیال می کرد نداشت.

من از بچگی شنیده بودم که پدرم بهترین خنای شهر بوده. اما کی، نمی دانستم. شاید وقتی که مادرم باش ازدواج کرده بود - و آن وقت هم به خاطر همان مشتری هایی که خودش می گفت و به خاطر این که بهترین خنای شهر بود، نه به خاطر خود او. چون پدرم چیزی نداشت که مادرم از آن خوشش بیاید. از همه چیز او بدش می آمد. و عجیب بود که با چنین آدمی ازدواج کرده بود. من هیچ وقت از هیچ کدامشان نپرسیدم چه طور باهم آشنا شده بودند (و حالا هم دیگر برای پرسیدن خیلی دیر بود)، اما فکر می کنم مادرم یا یکی از اعضای خانواده اش (چون که این را هم نمی دانم که پدرم هیچ وقت لباس زنانه هم می دوخته است یا نه) مشتری او بوده اند. مادرم خودش را از یک خانواده ی سرشناس شهر می دانست. خانواده اش از آن خانواده های قدیمی عریض و طویلی بود که توی خانه های قدیمی بزرگ هشتی دار و بیرونی و اندرونی و پنج دری و سه دری و هزار دنگ و فنگ دیگر دار که حالا خراب شده و میان ورژنه قسمت شده زندگی می کردند و همه باهم زندگی

می کردند و محله به اسم آنها بود (و تا همین امروز هم به اسم آنهاست) و آن زمان که ماشین نبود، توی تمام محله، فقط آنها بودند که الاغ داشتند و با الاغ رفت و آمد می کردند. (این آخری را خودِ مادرم گفته بود.)

آنها هر دو پیر بودند که ازدواج کردند. پدرم پیرتر بود. مادرم چاق بود، اما همیشه مریض بود. چون که همیشه از دستِ پدرم حرص می خورد. بعد از من، دیگر بچه دار نشد. بعدها از عمه ام شنیدم او چون که دیگر بچه دار نشد، دق کرد و مُرد. من هیچ وقت خاله ام یا دایی ام یا هیچ کدام از قوم و خویش های مادری ام را نمی دیدم. (چون که آنها ما را، یعنی من و پدرم را، داخلِ آدم حساب نمی کردند که سراغمان را بگیرند.) اما این را هم شنیده بودم که او از دستِ پدرم دق کرد و مُرد. به هر حال، همه در این که دق کرد و مُرد توافق داشتند.

اما او بی خود دق کرد و مُرد. چون پدرم خیلی کوتاه می آمد و خیلی ملاحظه اش را می کرد. (در حالی که او هیچ ملاحظه ی پدرم را نمی کرد.) پدرم فقط گاهی شبها با رفقاش می رفتند لبِ آبِ رودخانه، بساطی پهن می کردند و زیر نورِ ماهِ یا، اگر نبود، زیرِ کورسوی چراغ های خیابان، می نشستند به عشق و حال کردن و آواز خواندن و آخرِ شب هم که به خانه برمی گشت، توی راه، مست بازی درمی آورد و عربده می کشید. مگر مستی بدونِ عربده کشیدن و لات بازی قبول بود؟ شاید برای بعضی ها

بود، اما برای پدرم نبود. او گردش‌های شبانه‌اش را بدون لات‌بازی کامل نمی‌دانست. اما بی‌چاره به خانه که می‌رسید، دیگر ساکت می‌شد - سرش را می‌گذاشت روی زمین و از بی‌حالی مثل خر می‌خوابید تا صبح. و آن وقت نوبت عربده زدن‌های مادرم می‌رسید. و هیچ عربده‌ای خنک‌تر و دردناک‌تر از این عربده‌های زنانه نبود. می‌گفت اگر همسایه‌ها یا یکی از مشتری‌ها تو را به این حال ببینند، چه می‌شود؟ بی‌چاره از دست این مشتری‌های خیالی بود که دق کرد و مُرد.

مذتی بود که مشتری خیلی کم بود یا، دست‌کم، مشتری حسابی - که کُت و شلوار و جلیقه سفارش بدهد. دیگر کمتر کسی کُت و شلوار می‌پوشید. بیشتر شلوارِ تک سفارش می‌دادند یا رفوکاری می‌آوردند. پدرم اوایل رفوکاری قبول نمی‌کرد، اما بعد که بازارش کساد شد، ناچار رفو هم می‌کرد. به مادرم نمی‌گفت که بازارش کساد است. اصلاً هیچ‌چی به او نمی‌گفت و برای همین بود که او از هیچ‌چی خبر نداشت. اصلاً هیچ‌وقت ندیده بودم آن دوتا مثل دوتا آدم باهم حرف بزنند. همیشه یا بی‌صدا و بی‌حرکت هرکدام گوشه‌ای کز می‌کردند و انگار که باهم قهر بودند یا باهم جز و بحث می‌کردند و سرِ همدیگر داد می‌زدند. برای همین بود که به هر دوی آنها گفتم بی‌چاره. اول به پدرم گفتم، چون که او ملاحظه هم می‌کرد. اما مادرم فقط بلد بود غُر بزند، عربده بکشد و جز و بحث کند. پدرم

می خواست همه چی را ماستمالی کند و تمام کند. مثلاً وقتی سر صبح آبتنی نکردنِ توی رودخانه بگومگو شد، پدرم تسلیم شد و گفت «باشه. دیگه نمی رم آبتنی. خوب شد؟» اما بعد، به بهانه ی حمام، صبح زود از خانه می آمدم بیرون و می رفتیم لب آب. اما من آبتنی نمی کردم: پهلوی لباس های پدرم می ایستادم و او را تماشا می کردم. شاید اصلاً پدرم برای همین من را با خودش می برد. نه برای این که پهلوی لباس هاش بایستم که کسی لباس هاش را تَبَرَد — چون که آن وقت صبح، هیچ کس لب آب پیدااش نمی شد. برای این که او را تماشا کنم. اما این من بودم که با پدرم می رفتم، نه این که او من را ببرد. من بودم که می خواستم او را تماشا کنم. اگر او هم می خواست، من بیشتر می خواستم تا او. با این که خیلی سخت بود، کله ی سحر از خواب بیدار می شدم تا با او بروم و وقتی که برمی گشتیم، من هم سرم را خیس می کردم که مادرم خیال کند رفته بودیم حمام.

اما آن چه آن شب، بعد از یادداشت آن خواب که دیده بودم، یادم آمد این چیزها نبود. صبح پاییزی یادم آمد که دوازده یا سیزده سالم بود - سال آخر دبستان بودم - و با پدرم داشتیم می رفتیم لب آب. تازه از بالای نرده های سیل بند خیابان کنار رودخانه پریده بودیم پایین و داشتیم می رفتیم به طرف آب که دیدیم یک نفر از لب آب، با ساکی به دست، می آید به طرف ما. از دور پیدا بود که مرد جوان چارشانه ای بود. نزدیکتر که آمد، پدرم به او صبح به خیر گفت. و همان وقت، من شناختمش: آقای گلچین، معلم کلاسی چهارم دبستان ما. پدرم او را نمی شناخت. فقط چون که مرد ورزشکار سحرخیزی به نظر می آمد و از موهای خیس و لبهای کبودش پیدا بود که آبتنی می کرده، از او خوشش آمد و به او صبح به خیر گفت. من هم گفتم «سلام، آقای گلچین».

گلچین و پدرم هر دو با تعجب به من نگاه کردند.

پدرم پرسید «این آقا را می شناسی؟»

گفتم «معلم کلاسی چارم ما بودند».

گلچین لبخند زد. سرش را آورد پایین و پرسید «اسمت چیه، آقا پسر؟»

اسم و فامیلم را گفتم.

سرش را تکان داد و با من دست داد و گفت «خوشوقتم.» بعد، به ساک ما نگاهی انداخت و از پدرم پرسید می‌خواهد آبتنی کند؟

پدرم گفت بله.

گلچین گفت اینجا برای آبتنی جای خیلی خوبی ست — چون که او تقریباً همه‌جای رودخانه را امتحان کرده و امروز برای اولین بار آمده اینجا و دیده که اینجا یکی از بهترین جاهای رودخانه است.

پدرم گفت من همیشه می‌آیم همین‌جا.

یادم نیست گلچین چی جواب داد. شاید گفت من هر روز یک جای تازه را امتحان می‌کنم. چون که ما از آن روز به بعد، دیگر او را آنجا — که به قول خودش یکی از بهترین جاهای رودخانه بود — ندیدیم.

وقتی که می‌رفت، با پدرم دست داد و پدرم به او گفت «اقبال یارت، پهلون!»

بعد، از من پرسید «راستی این نزه‌خر معلم تو بود؟»

گفتم «آره.»

گفت «بهش نمی‌اومد.»

راستی هم بهش نمی آمد. بهش می آمد ورزشکار یا پهلوان باشد. وقتی که شاگرد خودش بودم، زنگ تفریح که می شد، به جای این که مثل معلم های دیگر بروم توی دفتر چای بخورد، می ماند توی کلاس و برای بچه هایی که دور میزش جمع می شدند بازو می گرفت. یا سر کلاس، از خودش، از پهلوانی های خودش، تعریف می کرد. این یکی از داستان هایی بود که می گفت: وقتی که پل فلزی را تازه ساخته بودند و هنوز آب رودخانه از کانال باریکی از زیر پل می گذشت، چون که پایه های پل تکمیل نبود، با رفقاش شرط می بست که از بالای پل بپرد توی کانال. کانال دست کم هشت متر عمق داشت و آب - که همی آب رودخانه بود - با فشار شدیدی از توش می گذشت. و کانال آن قدر باریک بود و ارتفاع پل آن قدر زیاد که این خطر هم بود که آن که از آن بالا شیرجه می زد با کله به دیواره های بتونی کانال برخورد و مخش بریزد توی حلقش. اما معلم ما از آن بالا شیرجه زده بود و نه خورده بود به جایی، نه غرق شده بود، چون که پهلوان بزرگی بود که توی تمام شهر لنگه نداشت. دیگر تعریف می کرد که چه طور چندین بار جان آنهایی را که داشتند توی رودخانه غرق می شدند نجات داده و چه طور چندین بار توی گرداب های رودخانه گیر افتاده و چه طور با رفقاش شرط می بست که از یک دهنه ی گرداب های دودهنه بروم تو و از دهنه ی دیگر بیاید بیرون. و همی این

کارها را می‌کرده. و فقط او بوده که از پس همه‌ی این کارها برمی‌آمده.

آنروز، از وقتی که او را لبِ آب دیدیم تا به خانه برگردیم و صبحانه بخوریم و بعد من بروم مدرسه و سرِ کلاس، توی این فکر بودم که وقتی دوباره من را می‌دید چی می‌گفت. با خودم می‌گفتم حتماً اولین چیزی که می‌پرسید این بود که آیا من هم با پدرم توی آب می‌رفتم یا نه. و اگر این را می‌پرسید، می‌گفتم البته که می‌رفتم. موهام، تا به مدرسه می‌رسیدم، معلوم بود که باید خشک می‌شد. موهای او هم همین‌طور. تنها شاهدِ آبتنی کردنم این بود که او من را با پدرم که پیدا بود می‌رفت آبتنی کند، همان روز صبح، لبِ آب، دیده بود. زنگِ تفریحِ اول، به سرعت خودم را رساندم به کلاسِ چهارم و دم در منتظر ماندم که ببینم می‌آید بیرون یا نه. بیشترِ بچه‌ها که از کلاس آمدند بیرون، او هم با بچه‌هایی که دور و برش را گرفته بودند آمد. رفتم جلو و با صدای بلند، تا از میانِ سر و صدای بچه‌ها به گوشش برسد، گفتم «سلام».

آنقدر بلند گفته بودم که شنید. سرش را برگرداند و خوب نگاهم کرد و آنوقت سرش را تکان داد و لبخندِ بی‌معنایی – مثلِ همان لبخندِ لبِ آب – تحویل داد. نه صبح من را شناخته بود، نه حالا.

فردا شب، بعد از این که بچه‌ها خوابشان برد، باز قلم و کاغذ برداشتم و رفتم توی آشپزخانه. باید چراغ را روشن می‌کردم و نور چراغ از شیشه‌ی بالای در بیرون می‌رفت و اتاق را روشن می‌کرد و ممکن بود بچه‌ها را از خواب بیدار کند و این سخت دلوایسم می‌کرد. نمی‌خواستم حمید یا خشایار من را در این حال — در حال نوشتن — ببینند، چون که تا حالا ندیده بودند و ممکن بود به ریشم بخندند. با این که اصلاً خنده نداشت. خود من به خشایار، وقتی که چیز می‌نوشت، هیچ نمی‌خندیدم و سعی می‌کردم سر و صدا راه نیندازم. اما حمید، برعکس، هر وقت خانه بود و خشایار را در آن حال — در حال نوشتن — یا در حال شعر خواندن می‌دید، او را دست می‌انداخت و سر و صدا راه می‌انداخت و نمی‌گذاشت کار کند. گاهی هم با او بحث می‌کرد. بحثهای آنها خیلی خنده‌دار بود، ولی من بدم نمی‌آمد گوش کنم. حمید با همه‌ی خریتش، بعضی وقتها حرفهایی می‌زد که چندان هم بی‌ربط نبود، اما بیشتر دست می‌انداخت یا چیزهایی می‌گفت که او را ذله می‌کرد. مثلاً ایراد می‌گرفت که

چرا اینجای شعرت نوشته‌ای خردس و نوشته‌ای اردک - اگر می‌نوشتی اردک، چه فرقی می‌کرد. یا مثلاً چرا نوشته‌ای می‌خروشد و نوشته‌ای می‌جوشد. خشایار جواب می‌داد برای این که دلم می‌خواهد، برای این که می‌خروشد و نمی‌جوشد - برای این که خردس است و اردک نیست. حمید می‌افتاد روی دنده‌ی لجبازی و می‌گفت خیر، من مطمئنم که می‌جوشد، من مطمئنم که اردک است. خشایار می‌گفت تو چه کاره‌ای که مطمئن باشی یا نباشی. حمید می‌گفت «به تو چه که من چه کاره‌ام؟ تو خودت چه کاره‌ای؟»

خشایار سینه‌اش را پیش می‌داد و می‌گفت «من شاعرم.»

«کی گفته تو شاعری؟»

«خودم.»

«نُخب، پس من هم شاعرم.»

«کو شعرت؟»

«من شعر نمی‌نویسم.»

«شاعری که شعر ننویسه شاعر نیست.»

«کسی هم که شاعر نباشه و شعر بنویسه همین طور.»

«کی گفته من شاعر نیستم؟»

«من می‌گم.»

«تو کی هستی؟»

«من شاعری هستم که شعر نمی‌نویسم.»

«همون بهتر که ننویسی!»

«تو هم بهتره اعتراف کنی که اینهایی که می‌نویسی شیر و
ورّه، نه شعر.»

«من مطمئنم که اینها شعره.»

«من هم مطمئنم کسی که به جای اردک بنویسه خروس و به
جای می‌جوشد بنویسه می‌خروشد شیر و ور می‌نویسه، نه شعر.»
خوشبختانه، حمید خیلی کم خانه بود، چون که اغلب تمام
روز را دنبال زن آینده‌اش می‌دوید و آخر شب فقط برای
خوابیدن می‌آمد خانه. من بیشتر خانه بودم و چون که اهل بحث
نبودم، خشایار گاهی شعرهاش را برای من می‌خواند. من البته
چیزی از شعرهای او سر در نمی‌آوردم. فقط از بعضی از
شعرهاش خوشم می‌آمد و از بعضی نه. اما نمی‌دانستم چرا
خوشم می‌آمد و چرا بدم می‌آمد. توضیح‌هایی هم که خشایار
می‌داد چیزی را روشن نمی‌کرد. اما به روی خودم نمی‌آوردم.
چون که از طرفی، از این اطمینان او که اینهایی که می‌خواند
همه شعر بود و خودش شاعر بود، بیشتر خوشم می‌آمد تا از
خود شعرها. او تا به حال شعری چاپ نکرده بود - با این که
شعر زیاد گفته بود. اما قصد داشت بیشتر از همه شعرهای
دیگرس، منظومه‌اش را به چاپ برساند که هنوز تمامش نکرده
بود و داشت روش کار می‌کرد. آن‌طور که خودش می‌گفت،
این کار کار بلندپروازانه و بزرگی بود که ممکن بود سالهای

سال طول بکشد و همه‌ی سرنوشت او بستگی به آن داشت. اگر می‌توانست آن را آن‌طور که خودش می‌خواست به پایان ببرد، برای خودش آدمی می‌شد، وگرنه شاعری می‌بود مثل همه‌ی شاعرهای دیگر. او قصد داشت همه‌ی تاریخ ایران، فرهنگ ایران و حتا جغرافیای ایران - همه‌ی کوه‌ها و رودخانه‌ها و جاده‌ها و بیابان‌های ایران - را توی این منظومه‌ی بزرگ بگنجانند. موضوع این منظومه - آن‌طور که خودش می‌گفت - جست‌وجوی چیزی بود که از قدیم توی این آب‌و‌خاک و توی هوایی که ما تنفس می‌کنیم وجود داشت و در طول تاریخ از میان همه‌ی بلاهایی که به سر ایران آمده بود جان سالم به در برده بود و خودش را به ما رسانده بود تا ما هم آن را به بعدی‌ها برسانیم و این که این چیز چی بود، خودش هم نمی‌دانست. خودش می‌گفت می‌دانست چی بود، اما نمی‌توانست با چند کلمه و چند جمله و حتا با یکی دو تا شعر بگوید چی بود. و برای همین بود که منظومه‌ی به این بزرگی داشت می‌نوشت. همه‌ی منظومه برای آن چیز نوشته می‌شد. می‌گفت اگر می‌خواهی بفهمی آن چیز چی هست، باید همه‌ی آن منظومه را بخوانی.

پدرم نوی آب غرق نشد - پشتِ میزِ دکانِ خِیاطی اش، در حالی که هنوز داشت کار می کرد، مُرد. یک سال و نیم بود که مادرم دق کرده بود و او تنها زندگی می کرد. اما عثمّام گاهی به او سر می زد و به او می رسید. عثمّام می گفت مدّتی بود که دیگر نباید سرِ کار می رفت، چون که آن قدر مریض و بی حال شده بود که دیگر به زحمت راه می رفت. هرچه عثمّام اصرار کرده بود سرِ کار نرود و مدّتی (تا وقتی که خوب بشود) برود خانه ی آنها (خانه ی عثمّام) بماند، به خرج او نرفته بود. عثمّام نمی توانست خانه و زندگی اش را ول کند و برود پیشِ پدرم و آنجا از او پرستاری کند. (با این که وقتی پدرم مُرده بود، عثمّام افسوس می خورد که چرا این کار را نکرده بود.) پدرم آدمِ کَلّه شقی بود. عثمّام این کلمه را به کار می برد و می گفت با همین کَلّه شقی اش بود که مادرت را دق کُش کرد. تا آخرین لحظه، نه به خانه ی عثمّام رفته بود و نه دست از سرِ کار رفتن کشیده بود. به عثمّام گفته بود اگر سرِ کار نروم، من هم مثلِ آن ضعیفه دق می کنم. پدرم هم قبول داشت که مادرم دق کرده بود، اما قبول نداشت

که خودش او را دق‌کش کرده بود. می‌گفت خودش (یعنی خودِ مادرَم) خودش را دق‌کش کرد.

پدرم در حالی که سر و دست‌هایش روی میزِ خِیاطی‌اش بود و قیچیِ خِیاطی‌اش هنوز توی دستش مانده بود و پاهایش روی زمین بود، مُرده بود. بدنش آن‌قدر ضعیف و سبک بود که نتوانسته بود او را به طرفِ زمین بکشد و روی زمین بیندازد. تا یکی دو ساعتی کسی نمی‌دانست او مُرده. چون نه هیچ مشتری داشت، نه کسی به سراغش می‌رفت. سرِ ظهر که دکاندارهای دور و بر دکان‌ها را می‌بندند که بروند برای ناهار، درِ دکانِ او باز بوده و وقتی از ناهار برمی‌گردند، باز هم درِ دکانِ او باز بوده. پدرم هیچ‌وقت ناهارش را توی دکان نمی‌خورد، چون نه کسی بود برای ار غذا پیزد، نه خودش بلد بود. یکی از دکاندارهای همسایه نگران می‌شود، می‌رود تو و می‌بیند با سر و دست روی میزِ خِیاطی‌اش افتاده و همان‌طور مانده.

من آن روزها توی یک کتابفروشی کار می‌کردم. تازه سه چهار ماه بود این کار را پیدا کرده بودم. به حمید از اصفهان تلفنی خبر دادند. چون که خانه تلفن نداشتیم و کسی نمی‌دانست من کجا کار می‌کنم (چون که یا بی‌کار بودم یا هر چند وقتی یک جا کار می‌کردم)، اگر از اصفهان با من کارِ مهمی داشتند، با اداره‌ی حمید تماس می‌گرفتند. حمید هم با من آمد اصفهان. چون که حمید هم پدرم را می‌شناخت. (بچه که بودیم، همسایه

بودیم و هر بار که می‌رفت اصفهان، سری به او می‌زد. تا ما به اصفهان برسیم، شوهر عتمه و پسر عتمه هم همه‌ی کارهای کفن و دفن و مقدماتِ مجلس ختم را انجام داده بودند و من فقط باید می‌رفتم سرِ قبر و باید توی مجلس ختم دم در می‌ایستادم و قیافه‌ی مغمومی به خودم می‌گرفتم و با آنهایی که می‌آمدند سلام و علیک می‌کردم و با بعضی‌ها دست می‌دادم و از این که زحمت کشیده و تشریف آورده بودند تشکر می‌کردم. این خودش کارِ خیلی مشکلی بود. و اگر هم آدم از مرگ پدرش اصلاً ناراحت نشده بود، این کارها را که می‌کرد ناراحت می‌شد و فکر می‌کرد که راستی راستی اتفاقی ناگواری افتاده.

خود پدرم هیچ موافقی این مراسم نبود. بارها گفته بود که اگر مردم، برای من مجلس ختم نگیرید و از این بازی‌ها درنیاورید. خودش می‌گفت در تمام عمرش توی هیچ مجلس ختمی شرکت نکرده بود و راستی هم، تا آنجا که من دیده بودم، توی هیچ مجلس ختمی شرکت نمی‌کرد. برای مادرم هم مجلس ختم برگزار نکرد. خود خانواده‌ی مادرم برای او مجلس ختم مفصلی توی مدرسه‌ی چهارباغ برگزار کردند که توی آن مجلس ختم هم پدرم شرکت نکرد. از طرف ما، فقط من و عتمه و شوهر عتمه رفتیم.

حمید، بعد از مجلس ختم، برگشت تهران. اما من، به اصرار عتمه، تا هفتم پدرم ماندم. توی این چند روزه، عتمه و

شوهرش روی من کار کردند و نصیحتم کردند که دیگر وقتش رسیده که دست از سرگردانی و آلاخون والاخونی بکشم و به زندگی ام سر و سامانی بدهم. من گفتم از قضا همین چند ماه پیش در نهران کار خوبی پیدا کرده ام و هیچ هم آلاخون والاخون نیستم. اما آنها منظورشان این بود که من بیایم اصفهان و در مغازه ی پدرم - که حالا دیگر مال من می شد - کار کنم. من از خیاطی اصلاً سر رشته نداشتم، اما می شد هیئت مغازه را به کلی عوض کرد و کسب و کار دیگری توش راه انداخت. جای مغازه هم جای خیلی خوبی بود - توی یکی از خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد شهر بود - و سرقفلی گرانی داشت.

این مغازه تنها چیزی بود که پدرم داشت. خانه ای که با مادرم و در این یک سال و نیم آخر تنها توش زندگی می کرد اجاره یی بود و توی همان یک هفته ای که من اصفهان بودم، اثاث مختصری را که توی آن خانه بود به خانه ی عمه ام بردیم (عمه ام تأکید داشت موقتاً، تا وقتی که تکلیف نوروشن بشود - اما آن اثاث قابل این حرفها نبود و من هم هیچ نمی دانستم کجای تکلیفم روشن نیست) و خانه را به صاحبخانه (که خانه اش را می خواست و مدتی بود با پدرم کلنجار می رفت که بلندش کند و از این که او مرده بود آن قدر خوشحال شده بود که نمی توانست به روی خودش نیاورد) تحویل دادیم. (این

درست که نرخ اجاره، نسبت به بیست و پنج سال پیش که پدرم آنجا را اجاره کرده بود، چندین و چند برابر شده بود و جایی برای خنای پیری که دیگر مشتری نداشت و دیگر به زحمت راه می‌رفت گیر نمی‌آمد. این هم درست که او دست کم این یک سال و نیم آخر را که تنها بود، می‌توانست توی خانه‌ی عمه‌ام سر کند یا حتّا توی مغازه‌اش. اما او به این خانه انس داشت. چون که این خانه نزدیک رودخانه بود. و تا همین اواخر هم که دیگر مدّتی بود نمی‌توانست برود توی آب، به هوای رودخانه بود که آنجا بود و برای همین بود که از آن خانه دل نمی‌کند. این چند روزه، من خانه‌ی عمه‌ام بودم و با پسر عمه‌ام که از وقتی آمده بودم تهران (پنج سال پیش) به‌ندرت می‌دیدمش، و دختر عمه‌ام که از بچگی عاشقش بودم و از وقتی بزرگ شده بود، حتّا پیش از این که من بیایم تهران، خیلی خودش را برای من می‌گرفت، این‌ور و آن‌ور می‌رفتیم. دختر عمه‌ام این بار هیچ خودش را برای من نمی‌گرفت و اصلاً این که من با حمید برنگشتم تهران و به نصیحت‌های عمه و شوهر عمه‌ام گوش می‌دادم — هرچند نمی‌خواستم به آنها عمل کنم — مالِ همین بود که می‌دیدم دختر عمه‌ام، برخلاف سابق، هیچ خودش را نگرفته و با من گرم گرفته و به کلی دختر دیگری شده است (هرچند هنوز هم همان دختر عمه‌ی خوبِ خودم بود). او تقریباً همسَر من بود (برادرش بزرگتر بود) و ما از بچگی همبازی

فصل هفتم

بودیم. اما دخترها زودتر از پسرها بزرگ می‌شوند و او از وقتی که احساس کرد بزرگ شده، دیگر به من محل نمی‌گذاشت. از وقتی که دیگر به من محل نمی‌گذاشت و کمتر می‌دیدمش و اگر هم می‌دیدمش، از دور می‌دیدمش، بیشتر دوستش داشتم و بیشتر به فکرش بودم. وقتی هم به تهران آمدم، به فکرش بودم و چندتا نامه از اینجا برای او فرستادم که هر چندتایی جواب ماند. حالا که می‌دیدم عوض شده و با من حرف می‌زند و از من رو نمی‌گیرد (چون توی خانه هم، معمولاً پیش غریبه‌ها رو می‌گرفت)، دل توی دلم نبود و وقتی برمی‌گشتم تهران، از او قول گرفتم که برای من نامه بنویسد.

۸

صبح روزی که بعد از یک هفته غیبت به کتابفروشی رفتم، دیر رسیدم. رئیس کتابفروشی و فروشندگان همه آمده بودند و یک نفر دیگر هم که تا حالا ندیده بودم پشت پیشخوان بود. این یکی را که دیدم، پاهام سُست شد و با تردید رفتم پشت پیشخوان و به همه سلام کردم. هیچ کس تحویل نگرفت و جواب سلام را به زور دادند. شستم خبردار شد. پیش از این که رئیس کتابفروشی به صندوقدار بگوید «پول آقا را بده»، فهمیده بودم که اخراج شده‌ام. این پولی که به من می‌دادند قسمتی از حقوق بود که بابت کارم از اولِ بُرج تا هفته‌ی پیش که رفته بودم اصفهان طلبکار بودم.

رئیس گفت «خُب، پس آخرش تصمیم گرفتی که این کارو ول کنی؟»

گفتم «کی گفته؟»

«خودت گفتی. مگه به حقوق اعتراض نداشتی؟»

«چرا. داشتم. ولی نمی‌خواستم کارمو ول کنم.»

«پس چرا گذاشتی رفتی؟»

«گفتم دو سه روز می‌رم و برمی‌گردم.»

«دو سه روز، نه ده روز. تو ده روز نیامدی.»

«من که گفتم کار دارم!»

«بله. گفتی. ولی گفتی یکی دو روز می‌رم و برمی‌گردم. ما از همون یکی دو روز که گذشت، مطمئن شدیم که تو تصمیم گرفته‌ای دیگه نیایی و از این آقا (به فروشنده‌ی جدید اشاره کرد) خواهش کردیم بیان به ما کمک کنند. حالا، بگو ببینم، چه کاری برات پیش آمده بود که این همه طول کشید؟ کار تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟»

«پدرم مُرده بود. رفته بودم اصفهان.»

رئیس ماتش برد. سرتاپام را ورننداز کرد. انگار می‌خواست ببیند به من می‌آمد که پدرم مُرده باشد یا نه. فروشنده‌ها هم برگشتند به من نگاه کردند.

رئیس گفت «پس چرا همون وقت که می‌رفتی، نگفتی پدرت

مُرده؟»

«فکر کردم لازم نیست.»

رئیس گفت «خیلی هم لازم بود.»

از سر جاش پا شد و به من اشاره کرد که باش بروم ته مغازه که دستشویی و پستویی آنجا بود که توش جای درست می‌کردند. رئیس قوزی بود و وقتی پا می‌شد، کوتاه‌تر از وقتی بود که نشسته بود، اما زیر و زرنک بود، و به سرعت یک استکان

چای برای من ریخت و گذاشت روی عدلِ کتاب‌های بسته‌بسته‌ای که نزدیکِ درِ پستو گذاشته بودند. خودش از عدلِ کتاب‌ها کوتاه‌تر بود و پشتِ آن، از دیدِ فروشنده‌ها به کلی پنهان بود، اما نگاهی به سمتِ آنها انداخت و آهسته - که یعنی می‌خواست کسی نشنود - پرسید راست می‌گویم که پدرم مُرده؟

گفتم البته.

باز، گفتم پس چرا نگفته بودم برای این موضوع غیبت می‌کنم، چون که اگر می‌دانست پدرم مُرده، هر چه هم غیبت می‌کردم عیبی نداشت و ممکن نبود کسی را به جای من بیاورد. اما حالا که دیگر کار از کار گذشته و این پسر را آورده و نمی‌شود بیرونش کرد. مگر این که خوب کار نکند یا اشتباه کند و او بتواند مُچش را بگیرد. و اگر این طور بشود، حتماً بیرونش می‌کند و خبرم می‌کند و من می‌توانم بیایم سرِ کارِ خودم. تا او داشت اینها را می‌گفت و در ضمن از علتِ مرگِ پدرم جویا می‌شد، من چایم را خوردم. و بعد، با همه و از جمله با فروشنده‌ی جدید خداحافظی کردم، پولم را گرفتم و آمدم بیرون.

به رئیس حق می‌دادم: باید پیش از این که می‌رفتم، به او می‌گفتم پدرم مُرده. من فقط گفته بودم یکی دو روز یک کار دارم و نمی‌توانم بیایم سرِ کار، و بعد که طول کشیده بود،

حق داشت از من قطع امید کند. مدتی بود با او کلنجار می‌رفتم که حقوقم را باید زیاد کند. بیشتر آن چند ماهی که آنجا بودم، کتاب درسی می‌فروختیم و کارمان خیلی زیاد بود. انبوه‌فتری نمی‌گذاشت یک دقیقه نفس بکشیم. چشمان سیاهی می‌رفت. همه باهم حرف می‌زدند و هر مشتری می‌خواست زودتر از دیگران راه بیفتد و هیچ‌کس به فکر فروشنده‌ی بدبخت نبود که با ماهی دوقاز حقوق، از اوّل صبح تا آخر شب و گاهی تا نیمه‌شب (تا کتاب‌های تازه‌ای را که از انبار می‌آوردند روی هم بچینیم و دسته‌دسته و آماده کنیم برای فردا) مثل خرکار می‌کرد. کتاب‌های مختلفی را که هر مشتری می‌خواست باید به سرعت پیدا می‌کردیم، به سرعت بسته‌بندی می‌کردیم، قیمت‌های مختلف کتاب‌های مختلف را به سرعت جمع می‌زدیم. احتمال اشتباه زیاد بود. و رئیس قوزی توی آن شلوغی، سرش را از لبه‌ی پیشخوان بالا می‌آورد و به جمع زدن نگاه می‌کرد و وای به حالت اگر اشتباه می‌کردی. مسخره‌ات می‌کرد و دیگر به جمع زدن اعتماد نمی‌کرد — خودش به جای تو جمع می‌زد و می‌آمد توی دست و پا و نمی‌گذاشت کارت را بکنی. حتماً با آن فروشنده‌ی جدید هم همین کار را می‌خواست بکند. اگر می‌خواست اشتباه بگیرد، به راحتی می‌توانست — مخصوصاً از یک تازه‌کار. از خود من هم، با این که خیلی دقت می‌کردم، بارها اشتباه گرفت. اما

آن زمان شلوغ بود و حالا نه. حالا دیگر فصلی کتاب‌های درسی تمام شده بود، سرِ فروشنده‌ها خلوت بود و احتمالِ اشتباه کمتر. تازه حالا کتابفروشی خوب شده بود - حالا که من نبودم. تقصیرِ خودم بود که نگفته بودم پدرم مُرده. پدرِ آدم مُرده باشد و آدم نگوید؟ وقتی گفتم پدرم مُرده، رئیس چه قیافه‌ای به خودش گرفت! مثلِ این که اتفاقِ مهمی افتاده باشد. آدمی که پدرش می‌میرد، برای دیگران اهمیتی پیدا می‌کند. تا پدرم نمرده بود، حتّا دختر عمّه‌ام داخلِ آدم حسابم نمی‌کرد.

سه هفته بعد از برگشتنم به تهران، اولین نامه‌ی دخترعمه‌ام به دستم رسید. نوشته بود دوستم دارد، از بچگی دوستم داشته و از وقتی هم که آمده بودم تهران، همه‌اش به فکرم بوده، اما فرصتی پیش نمی‌آمده که درباره‌ی این موضوع با من حرف بزند. وقتی هم که برای پدرم رفته بودم اصفهان، خیلی دلش می‌خواست که با من حرف بزند، اما هر جا که می‌رفتیم، برادرش هم بوده و فرصتی پیش نمی‌آمده. تازه، این را هم نمی‌دانسته که من چه احساسی نسبت به او دارم. نکند من اصلاً توی این فکرها نباشم. حالا دلش را زده به دریا و آن‌چه را که گفتنش خیلی سخت بوده نوشته و خواهش می‌کند که اگر من دوستش ندارم، به پدر و مادرش نگویم که او چنین نامه‌ای برای من نوشته و اگر هم دوستش دارم، هر چه زودتر به او بگویم که او تکلیف خودش را بداند.

از صاف و سادگی این نامه خیلی خوشم آمد و تصمیم گرفتم جوابی برای او بنویسم. اما چیزی به چهل و یک ساله‌ام نمانده بود و اگر می‌خواستم بروم اصفهان، خودم زودتر از نامه‌ام

می‌رسیدم. و تازه، نمی‌دانستم نامه نوشتن برای دختر عتمه‌ام - بعد از آن نامه‌های بی‌جواب چند سال پیش - از نظر عتمه و شوهر عتمه‌ام صورت خوشی داشت یا نه.

تا آخرین لحظه مردد بودم که بروم اصفهان یا نه. پدرم با مراسم ختم مُرده مخالف بود، چه برسد به مراسم هفتم و چهلم. و من هم هیچ دلم نمی‌خواست باز هم به خلاف میل او رفتار کنم - مخصوصاً حالا که مُرده بود. اما به هوای دیدن دختر عتمه‌ام و چون بی‌کار هم بودم، راهی شدم. معلوم است که رفتم خانه‌ی عتمه‌ام و شبها هم همان‌جا می‌ماندم. و در یک فرصت مناسب، به دختر عتمه‌ام رساندم که نامه‌اش را خوانده‌ام و من هم دوستش دارم.

کارها به سرعت و خیلی زودتر از آنچه بشود فکرش را کرد جور شد. دختر عتمه‌ام به من رساند که هر کاری می‌خواهم بکنم بکنم، چون خواستگاری دارد که پدر و مادرش هم موافقاند و می‌خواهند بدهندش به او. این سیاست را اغلب دخترهایی که می‌خواهند شوهر کنند به کار می‌برند - این را می‌دانم. آن زمان هم که داشتم آن کارِ کردنی را می‌کردم، این را می‌دانستم. اما با این همه، کردم: در سفر دیگری که ده دوازده روز بعد از مراسم چهلم پدرم به اصفهان رفتم، رسماً از عتمه و شوهر عتمه‌ام دخترشان را خواستگاری کردم. آنها اول با دودلی (چون بی‌کار و بی‌چیز بودم) و بعد، به شرط این که مغازه‌ی

پدرم را راه بیندازم و شروع به کار کنم، با ازدواج ما موافقت کردند.

شب عید، بی سر و صدا (چون تازه هفتاد روز از مرگ پدرم می‌گذشت) ازدواج کردیم و روزِ اوّلِ عید، برای ماهِ عسل، آمدیم تهران. حمید معمولاً هر سال عیدها می‌رفت اصفهان و خشایار هم، برای این که مُراعاتِ ما را کرده باشد، یک هفته‌ی اوّلِ سال را پیشِ پدر و مادرش گذراند، که این کار هم خانواده‌اش را خوشحال می‌کرد، هم ما را که می‌خواستیم در این روزهای اوّلِ زندگی مان مزه‌ی تنهایی را بچشیم.

اوّل فکر می‌کردم یک هفته برای تنها بودنمان خیلی کم باشد، اما همان یکی دو روزِ اوّل، حوصله‌ام سر رفت و دلم می‌خواست هر چه زودتر برگردیم. روزِ اوّل و دوم، کمتر خانه بودیم. زنم، مثلِ همه‌ی زنهای شهرستانی که به تهران می‌آیند، می‌خواست برود خرید. و چون جایی را بلد نبود، من هم باید با او می‌رفتم. باز، از این مغازه به آن مغازه رفتن بهتر از توی خانه ماندن بود. با این که روزِ دوم، این من بودم که حوصله‌ام از از این مغازه به آن مغازه رفتن سر رفت و گفتم دیگر خرید بی خرید. روزِ سوم و روزهای بعد، تا آخرِ هفته، توی خانه ماندیم. زنم دستپختِ خوبی داشت (خیاطی‌اش هم خوب بود) و ناهار و شاممان به راه بود. و حرف هم زیاد نمی‌زد. من این چندروزه با کتاب‌های خشایار ور می‌رفتم و سعی می‌کردم خودم را

سرحال و امیدوار نشان بدهم. چون، هر چه بود، اولِ زندگی مان بود و آدم اگر در ماهِ عمل امیدوار نباشد، پس کی باشد؟ اما به همین زودی، آن روزهایی را که تکت و تنها توی خانه می‌ماندم و ناهار و شام هم نداشتم خیلی بیشتر دوست داشتم تا این روزهای اولِ زنداری را که باید زورکی لبخند می‌زدم، زورکی می‌خندیدم و نقیضِ آدمِ خوشحالی را بازی می‌کردم.

زنم آدمِ خودداری بود و با این که از همان روزهای اول حس کرده بود که من شوهرِ خوبی نیستم، هیچ به روی خودش نمی‌آورد. انگار از همان موقع تصمیم گرفته بود به هر ترتیبی که هست با همه‌ی بدی‌هام بسازد. زنِ خوبی بود. تا پیش از ازدواجمان، خیال می‌کردم که هیچ زنی به خوبی و خوشگلی او وجود ندارد. اما درست از روزی که ازدواج کردیم، دیدم دیگر به آن خوبی و خوشگلی که خیال می‌کردم نیست. زنهای زیادی به آن خوبی، به خوبیِ او و خیلی بهتر از او بودند که زن من نبودند. اما این که به این سرعت با او ازدواج کردم، مالِ این نبود که فکر می‌کردم بهترین و خوشگل‌ترین زنِ دنیا بود. مالِ این بود که از بهجگی دلم می‌خواست مالِ من باشد و از وقتی که دیگر به من محل نمی‌گذاشت، هیچ باورم نمی‌آمد که روزگاری مالِ خودم باشد و وقتی که دیدم به این آسانی دارد مالِ خودم می‌شود، چه‌طور می‌توانستم با او ازدواج نکنم؟

از صدای ماشین‌ها که روز و شب از پایین پنجره‌ی ما

می‌گذشتند به عذاب بود. می‌گفت تو چه طور می‌توانی توی این شلوغی سر کنی؟ نمی‌گفت دست از تهران بکش و بیا بریم اصفهان زندگی کنیم. فقط از دود و شلوغی و سر و صدای تهران بد می‌گفت. نمی‌گفت بیا بریم دکان خیاطی‌مان را راه بیندازیم. می‌گفت «این لباسم قشنگه؟»

می‌گفتم «بله. خیلی قشنگه.»

می‌گفت «اگه گفتی چند تموم شده برام؟»

می‌گفتم «نمی‌دونم.»

می‌گفت «حالا به قیمتی بگو!»

یک قیمتی می‌گفتم. قیمت بالایی می‌گفتم. چون که می‌دانستم این طور می‌خواست.

آن وقت، او قیمت پائینی می‌گفت.

من تعجب می‌کردم. چون که می‌دانستم این طور می‌خواست.

آن وقت، می‌گفت به این دلیل به این ارزانی تمام شده که خودش آن را دوخته.

و من باز تعجب می‌کردم - بیشتر از پیش. و می‌پرسیدم «جذی می‌گی؟»

جذی می‌گفت.

و آن وقت، می‌گفتم «چه خیاط خوبی هستی!»

و او هم همین را می‌خواست. و همه‌ی این گفت‌وگو برای

همین یک جمله بود و برای این بود که نمی‌خواست صاف و
پوست‌کنده بگوید بیا برویم دگانِ خیاطی‌مان را راه بیندازیم و
آنجا من به جای پدرت کار می‌کنم و به جای مردانه زنانه
می‌دوزیم و در این صورت، چه زندگی خوبی خواهیم داشت.

همان طور که به پدر و مادرِ زنم (عمّه و شوهر عمّه‌ی سابقم) قول داده بودم، تصمیم گرفتم مغازه‌ی پدرم را روبه‌راه کنم. اما خودم چندان دل به کار نمی‌دادم. برادرزنم (پسر عمّه‌ی سابقم) که او هم بی‌کار بود، همه‌ی کارها را کرد. او وارد هم بود و آشنا هم داشت و توانست ظرفِ چند هفته مغازه را روبه‌راه کند. اول قرار بود همان خیطاطی باشد، اما بعد قرار شد خَرّازی باشد. خیطاطی صرف نداشت. (دیگر کمتر کسی حوصله‌ی خیطاطی داشت. سالها بود که بیشتر مردم خودشان را از این دردسر خلاص کرده بودند: حاضر و آماده می‌فروختند و حاضر و آماده می‌خریدند.) تازه، خَرّازی دستِ آدم را بیشتر باز می‌گذاشت، اما خیطاطی فقط خیطاطی بود. قرار شد زنم لباس زنانه هم بدوزد و توی خَرّازی بفروشند. توی خَرّازی همه‌چی می‌شد فروخت. به پیشنهادِ من، اسم این مغازه‌ی خَرّازی را گذاشتیم «زاینده‌رود». این اسم را من به یاد پدرم پیشنهاد کردم. با این که محلّ مغازه آن‌قدر از رودخانه دور بود که این اسم اسمِ بی‌مستایی به نظر می‌آمد.

این مغازه، چه پیش از این که خرازی بشود و چه بعد از آن، من را به یاد پدرم می‌انداخت. برای همین بود که سعی می‌کردم هر چه کمتر به آنجا بروم. برادرزنم مغازه را به کلی تغییر شکل داد. به جای میز چوبی پدرم که دیگر پوسیده شده بود، میز شیشه‌یی تازه‌ای گذاشته شد. ویتَرین (که قبلاً وجود نداشت) و قفسه‌بندی‌های شیشه‌یی که خرت و پرت‌های توش از بیرون پیدا بود و خرت و پرت‌های دیگری که از در و دیوار و سقف مغازه آویزان بود و آینه‌هایی که این‌ور و آن‌ور نصب شده بود تا مغازه را بزرگتر نشان بدهد، همه‌ی اینها، جلوه‌ی تازه‌ای به آنجا می‌داد. به کلی مغازه‌ی دیگری شده بود. اما با همه‌ی این تفصیل، برای من همیشه همان مغازه‌ی فکسنی پدرم بود. از در و دیوار یاد او می‌بارید. بوی او همه‌جا پراکنده بود — چه بیرون مغازه، چه توی مغازه. و توی مغازه هم، خود او همیشه حاضر بود و فقط همان میز رنگ و رو رفته و پوسیده‌ی قدیمی را کم داشت. پدرم به ریش این برادرزن تازه به دوران رسیده‌ی من از ته دل می‌خندید. اما او آدم ملاحظه‌کاری بود — چه تا وقتی که زنده بود که ملاحظه‌ی مادرم را می‌کرد و چه حالا که مُرده بود که ملاحظه‌ی عروسیش را می‌کرد و بلندبلند نمی‌خندید.

خرازی «زاینده‌رود» اواخر اردی‌بهشت افتتاح شد. زنم هم شبها توی خانه دوخت و دوز می‌کرد و هم روزها توی مغازه فروشندگی. برادرزنم پُشتِ دخل می‌نشست و دنبال جنس

می‌رفت. من هم گاهی سری به آنها می‌زدم. بیشتر، توی خیابان‌ها و محله‌هایی که از بچگی آن‌قدر دیده بودمشان و آن‌قدر برای من آشنا بودند که حال‌م را به هم می‌زدند قدم می‌زدم. ما باید دنبال خانه هم می‌گشتیم. از وقتی که صیغه جاری شده بود، مادرزنم گفته بود حالا موقتاً همین‌جا (یعنی خانه‌ی عمه‌ی سابقم) بمانید تا بعد. این چند ماهه که اصفهان بودم، شبها آنجا می‌خوابیدم. اما خانه‌ی اصلی من هنوز همین آلونکِ شراکتی تهران بود، چون که رخت‌خوابم هنوز اینجا بود. و تا وقتی که رخت‌خوابم اینجا بود، سهم اجاره‌ام را باید می‌پرداختم. خودم ترجیح می‌دادم رخت‌خوابم همین‌جا بماند و بی آن که اینجا باشم، سهم اجاره‌ام را بپردازم، تا خانه‌ام اینجا باشد، نه خانه‌ی عمه‌ی سابقم و نه حتا خانه‌ی دیگری که خانه‌ی مشترک من و دختر عمه‌ی سابقم باشد.

وقتی که مغازه راه افتاد، دیگر کمتر کسی کاری به کار من داشت و من از صبح تا شب عَلاَف بودم. فقط زنم گاهی به یادم می‌انداخت (غُر نمی‌زد - با این که خیلی عجیب بود، اما این زنی بود که غُر نمی‌زد) که دیگر وقتش رسیده که به فکر یک جای مستقل باشیم. من برای این که کاری کرده باشم، چند بار با خودش یا با پدرش دنبال خانه رفتم. وضع خانه در اصفهان هم دست کمی از تهران نداشت. چون اصفهان هم تازگی‌ها شلوغ شده بود و با همه‌ی خیابان‌کشی‌ها و آپارتمان‌سازی‌ها و

توسعه‌ای که به شهر داده بودند، جا برای زندگی، آن هم با اجاره‌ی معقول، گیر نمی‌آمد. هر جا هم که اجاره‌ای معقول‌تر از جاهای دیگر داشت و زنم یا پدرش می‌پسندیدند، من نمی‌پسندیدم. پسندیدنم نمی‌آمد. شاید آنها هم بو برده بودند که پسندیدنم نمی‌آمد و برای همین بود که دیگر با من نمی‌آمدند دنبال خانه. من می‌گفتم خودم یک جایی پیدا می‌کنم و گاهی، راستی راستی، وسط علافی‌های روزانه‌ام، یکی دو جا را هم، به این قصد که نپسندم، می‌دیدم، تا شب که برمی‌گردم پیش زنم، بگویم یکی دو جا را دیدم، اما تعریفی نداشت.

دلم می‌خواست برگردم تهران. نه این که اصفهان را دوست نداشته باشم. اصفهان را بیشتر از تهران. اما اصفهان آزارم می‌داد. من کاری به تهران نداشتم. نه دوستش داشتم و نه کاری به کارش. او هم به من همین‌طور. اما اصفهان نه. به من کار داشت. من هم به او. هر جا که پا می‌گذاشتم، چیزی بود که آزارم می‌داد. چه چیزی که به همان صورتی که از بچگی دیده بودم هنوز مانده بود و چه چیزی که از آن صورت درآمده بود و چیز دیگری شده بود. و همه‌ی چیزهایی که در اصفهان بود یکی از این دوتا چیز بود. خیابان‌های پهنی که به جای کوچه‌های باریک سابق کشیده بودند همان قدر غم‌انگیز بود که کوچه‌های باریک و محله‌های قدیمی دست‌نخورده. پیشتر هم، از وقتی که آمده بودم تهران، هر بار که دو سه روز برای دیدن پدرم می‌رفتم اصفهان، همین‌طور بود. دلم می‌گرفت. می‌خواستم هرچه زودتر برگردم. پدرم اصرار می‌کرد چند روزی بیشتر بمانم. بهانه می‌آورد. می‌گفتم کار دارم. کاری نداشتم. پدرم می‌فهمید و می‌گفت «تو دیگه اون پسر سابق

نستی.» چندبار این را گفت — با حسرتِ زیادی هم. انگار با این حرف می‌خواست بگوید دیگه این شهر اون شهر سابق نیست، این مغازه اون مغازه‌ی سابق نیست، این زندگی اون زندگی سابق نیست. این مردم، این هوا، این درخت‌ها، این خیابان‌ها، این کوچه‌ها — هیچ چیز مثل سابق نیست — حتّا محله‌هایی که دست نخورده.

محله‌ی خودِ ما یکی از همان محله‌ها بود. همان‌طور بود که بود. همان دیوارِ کاه‌گلی خمیده که روزگاری — مثلاً ده دوازده سال پیش — وقتی که از زیرش رد می‌شدم، منتظر بودم همان لحظه بیفتد، هنوز سر پا بود و باز از زیرش رد شدم، بی آن که منتظر چیزی باشم. مثل این که هر اتفاقی قرار بود بیفتد تا حالا افتاده بود، هر دیواری که باید بیفتد تا حالا افتاده بود و اگر نیفتاده بود، پس دیگر نمی‌افتاد.

دری باز شد و زنی از لای در بیرون آمد و نگاهِ من که روی در و دیوارها سیر می‌کرد، به او افتاد. مکث کرد. و همین کافی بود تا او را یادم بیاید. حتّا اسمش یادم آمد و بی‌اختیار به زبانم آمد. برگشت و با تعجب نگاهم کرد. من هم مکث کردم تا به یادش بیایم. اما او همچنان نگاهم می‌کرد و چیزی به زبانش نیامد. آرایش غلیظی کرده بود و خیلی به خودش رسیده بود، اما زیرِ چشم‌هاش کبود و گودرفته بود و گونه‌هاش سفید. و ابروهاش باریک، مثلِ دو تا خط. به همان لاغری بود که بود. اما

نحیف تر و رنگپریده تر می زد. دختر لاغر و رنگپریده ای که حالا دیگر برای خودش زن بزرگی شده بود. در را به هم زد و راهش را گرفت و رفت.

از پشت سر صدایش زدم. برگشت. اسمم را گفتم. گفتم «یادتون نمیاد؟»

گفت «نه، متأسفانه.»

داشت می رفت.

گفتم «خونه ی ما اونجا بود.» و در خانه ی سابقمان را نشان دادم.

باز هم یادش نیامد.

گفتم «یادتون هست به بار چغلی منو به مادرم کردید؟»

داشت یادش می آمد. پرسید «برای چی؟»

«آب پاشیده بودم به تون، خیستون کرده بودم.»

گفت «آهان!»

بعد، خوب به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت «اوا! تویی؟»

گفتم «بله. خودمم.»

«اینجا چه کار می کنی؟ تهران زندگی می کردی؟ نه؟»

بعد، مرگ پدرم را تسلیت گفت.

بعد، خندید و گفت «آب نپاشیدی به م. انداختیم تو آب.»

باهم رفته بودیم لب آب رودخانه. با چه اصراری برده

بودمش. چون دخترها هیچ وقت لب آب نمی رفتند. با این که

کوچه‌ی ما به رودخانه خیلی نزدیک بود. فقط باید عرض خیابان را طی می‌کردیم و از سیل‌بند می‌پریدیم پایین. برای او راه دورتری هم بود که پریدن نداشت. او هوس داشت ماهی‌گیری کند. من هیچ‌وقت ماهی‌گیری نمی‌کردم. (گاهی آبتنی می‌کردم. اما بیشتر، لبِ آب قدم می‌زدم و آنهایی را که آبتنی می‌کردند یا ماهی‌گیری تماشا می‌کردم.) اما برای این که او را ببرم لبِ آب، از حمید که همسایه‌ی ما بود، قلاب ماهی‌گیری قرض گرفتم. وقتی لبِ آب به انتظار ماهی نشسته بود و پاهایش را تا زانو کرده بود توی آب، به این فکر افتادم که از پشت هُلش بدهم توی آب. و همین کار را هم کردم. گریه افتاد. قلاب ماهی‌گیری را انداخت توی آب و با لباس خیس دوید و رفت. قلاب ماهی‌گیری را آب برد و وقتی که برمی‌گشتم، دیدم با لباس خشک دمِ درِ خانه‌ی ما ایستاده بود و به مادرم چغلی می‌کرد. به او از هُل دادن و خیس شدن چیزی نگفته بود. چون که اگر این را می‌گفت، معلوم می‌شد که با من آمده بود لبِ آب. فقط گفته بود خواسته‌ام با او لاس بزنم.

از آن به بعد، ما دوتا دیگر نه باهم رفتیم لبِ آب، نه لاس زدیم. من تا آن زمان عاشقِ او بودم. اما به خاطر این چغلی و بیشتر به خاطر قلاب ماهی‌گیری قرضی که آب برد و من را پیش حمید کتف کرد، ولش کردم و دنبال دخترهای دیگر افتادم. اما حالا دیگر نه از دستِ او دلخور بودم و نه از دستِ دخترهای

دیگری که بعد از او یکی یکی کنفتم کردند و ولم کردند (با
ولشان کردم). من توی فکر خیلی ها بودم و دنبال خیلی ها افتاده
بودم. این کار کنفتمی داشت، اما به کنفتیش می ارزید.
از پُشت سر، صدای زنی آمد که او را صدا می زد.
«هنوز اینجایی؟ دیرت نشه!»
مادرش بود. سر بزرگش از لای در آمده بود بیرون.
دختر من را معرفی کرد.
مادر سرش را تکان داد و باز گفت «دیرت نشه!»
دختر نگاهی به ساعتِ مُچی اش انداخت و به من گفت «باید
برم. می رم کلابِ خیطاطی. خوشحال شدم دیدمتون.»
رفت.
مادرش من را یادش آمده بود. احوالپرسی کرد و مرگِ پدرم
را تسلیم گفت.

یک بار پدرم خیسم کرد. یکی از همان صبحهای سردی بود که باهم می‌رفتیم لبِ آب. پدرم لُخت شده بود و رفته بود توی آب. و آن قدر سرِ حال بود که به من هم گفت بیا توی آب. من، مثلِ هر روز، پهلوی ساک و لباس‌هاش ایستاده بودم و همان‌جا هم که بودم، داشتم از سرما می‌لرزیدم. اول فکر کردم شوخی می‌کرد. اما دیدم از توی آب درآمد و خواست به‌زور لباسم را بکُند و بیزدَم توی آب. دستم را گرفت و کشاندم تا لبِ آب و با لباس هُلَم داد توی آب. از سرما نفسم بند آمده بود. خودم را از زیر دستش در بردم و از آب آمدم بیرون. اما دیگر خیس خیس شده بودم و از همه‌جام آب می‌چکید. داشتم یخ می‌زدم. خودم را تکان می‌دادم و کنارِ آب می‌دویدم و می‌شنیدم که داشت از توی آب بلندبلند می‌خندید. از بس که از این شوخی خُنکی که کرده بود عصبانی شده بودم، لباسش را که پیش از این که برود توی آب به‌دقت تا کرده بود و گذاشته بود پهلوی ساک و ساکش را که حوله‌اش توش بود، برداشتم پرت کردم توی آب و بی آن که به پشتِ سرم نگاه کنم، پا به فرار گذاشتم.

به خانه که رسیدم، از بس که دویده بودم، گرم گرم شده بودم، اما خیس خیس بودم و مادرم وحشت کرد و به بادِ سؤال گرفت. همان طور که جلوی آفتاب لباسم را درمی آورد، همه چی را تعریف کردم. گفتم که به جای حمام رفتن، گاهی صبحها می رفتیم لب آب و پدرم آبتنی می کرد و من فقط سرم را خیس می کردم و امروز، پیش از این که سرم را خیس کنم، پدرم از سر تا پا خیسم کرد.

پدرم چند دقیقه ی بعد، با لباس و ساک خیس برگشت. مادرم، جلوی آفتاب، لباس های او را درآورد. و یکریز غر می زد، فحش می داد و ناله و نفرین می کرد. پدرم هیچ نگفت. به من نگاه هم نمی کرد. خودش را گرم کرد و لباس خشک پوشید و رفت.

این آخرین باری بود که ما باهم رفتیم آبتنی. حتماً حمام هم دیگر باهم نمی رفتیم. بعضی صبحها، آفتاب نزده، پدرم، به هوای حمام، ساکش را برمی داشت و می رفت بیرون. اما من را با خودش نمی برد. به مادرم می گفت «این پسر دیگه بزرگ شده. خودش باید تنهایی بره حمام.» و نه مادرم می دانست نه من که حمام می رفت یا لب آب.

بعد از پُلِ خواجو، پهنای آبِ زاینده‌رود کمتر می‌شود و غُمقِ آبِ بیشتر. آنجا منظره‌ی عجیبی به چشم خورد: یک قایقِ موتوری کنارِ آبِ لنگر انداخته بود. این اولین بار بود به عمرم که روی زاینده‌رود قایق می‌دیدم - آن هم قایقِ موتوری. اول فکر کردم خواب می‌بینم، چون که تازگی‌ها زیاد خواب می‌دیدم. اما شب که به خانه رفتم، به برادرزنم گفتم و او گفت خودش ندیده - چون که تازگی‌ها از آن طرف‌ها رد نشده - اما شنیده که این روزها روی رودخانه قایق‌سواری می‌کنند. گفت حتماً ابتکارِ خوزستانی‌هایی بود که بعد از جنگ به اصفهان آمده بودند. بعید نبود. این روزها خوزستانی‌ها در اصفهان زیاد بودند. و حالا که اینجا بودند، به جای این که در شهرِ خودشان و سرِ خانه و زندگیِ خودشان باشند، قایقشان را هم، به جای این که روی کارونِ خودشان بیندازند، روی زاینده‌رود می‌انداختند. اما کارونِ کجا، زاینده‌رود کجا. زاینده‌رود یا زنده‌رود فقط برای بیابانِ برهوتِ اصفهان زاینده و زنده بود. وگرنه برای جلگه‌ی سرسبزِ خوزستان یک نهرِ معمولی (یا، به

قولِ اصفهانی‌ها، مادی) هم نبود. اما پدرم می‌گفت یک وقتی زاینده‌رود راستی‌راستی زنده و زاینده بوده و آب همه‌ی بستر رودخانه و تا نیمه‌ی سیل‌بند را می‌گرفته. حتّا وقتی که باران‌های شدیدی می‌باریده، آب از سیل‌بند بالاتر می‌آمده و می‌ریخته توی خیابان‌ها و کوچه‌های کنارِ رودخانه. حتّا همین اواخر (پدرم می‌گفت) که ما نزدیکِ رودخانه ساکن بودیم، یک بار آب بالا آمده بوده و تا توی کوچه‌ی ما را هم گرفته بوده. من نه این یک بار را یادم می‌آمد و نه آن روزهای پُرآبی زاینده‌رود را دیده بودم. این هم مثلِ همان بود که می‌گفتند پدرم روزگاری خِیاطِ سرشناسی بوده. نه این یکی را با چشم خودم دیده بودم، نه آن یکی را. اما از درازیِ پُل‌ها برمی‌آمد که روزگاری (دستِ کم زمانِ ساختنِ پُل‌ها، سیصد سال پیش) آبِ رودخانه خیلی زیادتر از حالا بوده. سی‌وسه پُل درازتر بود و پُلِ خواجه برای این کوتاه‌تر بود که آنجا جلوی دهنه‌های پُل را با تخته می‌بستند تا آب جمع می‌شد و پُشتِ پُل دریاچه‌ی کوچکی درست می‌شد و قایق‌سواری می‌کردند (همان سیصد سال پیش) و زیرِ پُل - توی دهنه‌ها و روی پُل‌ها - مردم می‌نشستند دورِ هم، می‌نشستند پهلوی هم، و روی پُل‌های پایینی پاشویه می‌کردند و باقی‌مانده‌ی آبِ دریاچه‌ی مصنوعی از توی همه‌ی دهنه‌های پُل جاری بود. از وقتی که من یادم می‌آمد، نصفِ دهنه‌های پُلِ خواجه همیشه آب نداشت و از

سی‌وسه دهنه‌ی آن یکی پُل فقط سه چهارتای وسطی آب داشت.

وقتی که قایق را دیدم، به یاد پدرم افتادم و با خودم گفتم اگر این منظره را می‌دید، چی می‌گفت با چه کار می‌کرد. می‌خندید یا نه؟ سوار می‌شد یا نه؟ روزِ اوّل، قایق را فقط دیدم — از دور — و نزدیک نرفتم. و خنده‌ام گرفت. روزِ بعد، باور نمی‌کردم دوباره ببینمش. اما دیدم. و نزدیک رفتم. پهلوش ایستادم و نماشاش کردم. قایق بود. قایقِ موتوری. از همان‌ها که در خرمشهر، وقتی که می‌شد رفت، می‌شد دید. و در آبادان و در کنارِ دریا. با چند تا بشکه‌ی متصل به هم که تخته‌ی مسطحی روی آنها می‌خکوب شده بود، سگروی کوچکی ساخته بودند. این سگو اولین اسکله‌ی زاینده‌رود بود. مالِ این بود که آنهایی که می‌خواستند سوارِ قایق بشوند اوّل بروند روش و از آنجا بروند روی قایق. رفتم روش. تکان خورد. پا که برمی‌داشتی و می‌گذاشتی، تکان می‌خورد و آدم را تکان می‌داد. اما محکم بود. این پا و آن پا می‌کردم تا تکان بخورد و تکانم بدهد. و تکان که می‌خوردم، قایق و رودخانه و درخت‌های آن‌طرف رودخانه هم تکان می‌خورد. با هر تکان، تخته‌ی زیرِ پاهام هم غرغر می‌کرد.

از نوی چادری که کنارِ رودخانه زده بودند پسرِ ده‌دوازده ساله‌ای بیرون آمد. چیزی می‌جوید و به من نگاه می‌کرد و

نگاه کنان و اخمو، نزدیکتر آمد و نزدیک که شد، ایستاد. به او می‌آمد قایق و اسکله مال خودش باشد، یا مال یکی بزرگتر از خودش که او وردستش بود. منتظر بودم اعتراض کند که چرا آنجا ایستاده‌ام. اگر اسکله‌اش را می‌گفت، درست. اما لب آب و حتا پهلوی قایق مال هیچ‌کس نبود، مال همه بود. و من می‌توانستم ساعت‌ها همان‌جا بایستم و نگاه کنم، بی آن که سوار شوم.

من روی اسکله و پسر لب آب و بعد توی قایق، آن‌قدر منتظر ماندیم تا چندتا مشتری برای قایق پیدا شد. یک خانوادگی کامل بودند: یک مرد، دو زن و چهارتا بچه.

از پسر پرسیدند «چند می‌گیری؟»

پسر گفت «نفری پنج تومن.»

مرد مدتی چانه زد و آخر سر پسر حاضر شد همه‌ی بچه‌ها را یک نفر حساب کند و دوتا زن‌ها را هم یک نفر و پانزده تومن از آنها بگیرد.

آمدند روی اسکله و اسکله تکان سختی خورد که زن‌ها ترسیدند و جیغ زدند. پسر خندید. بچه‌ها روی اسکله ورجه‌ورجه کردند و تکان‌تکانش دادند. در یک لحظه هشت نفر روی اسکله‌ی به این کوچکی بودند و تازه تکان‌تکان هم می‌خوردند. مرد بچه‌ها را دعوا کرد و به زن‌ها کمک کرد سوار قایق بشوند.

مسافرها خودشان را روی قایق محکم کردند، پسر موتور را روشن کرد و قایق از جا کنده شد. مسافرها تعادلشان را از دست دادند، اما باز خودشان را محکم کردند و به هم چسبیدند. می‌دیدم که می‌خندیدند و کیف می‌کردند و صدای جیغ زن‌ها یک دم قطع نمی‌شد. شیارِ آب را که پُشتِ قایق کشیده می‌شد، دنبال کردم. این شیار، شیارِ قایقِ موتوری، روی این آب، آبِ زاینده‌رود، تازگی داشت. بی‌محل بود. به این آب نمی‌آمد. این قایقِ موتوری که با این سرعت آبِ رودخانه‌ای را شیار می‌داد که سیصد سال پیش زاینده بود و حالا مدّتی بود که دیگر یائسه بود، بدجوری توی ذوق می‌زد. هنوز اسکله از تکان‌هایی که بچه‌ها داده بودند آرام نگرفته بود که قایق دور زد و سرِ جای اولش لنگر انداخت.

همین بود! سفرِ خانوادگی روی زاینده‌رود به همین زودی تمام شده بود! انصاف هم خوب چیزی بود! پانزده تومن برای همین یک دقیقه؟ اما خانواده‌ی سواری خورده اعتراضی نکرد. جای اعتراض هم نبود. چون که قایق را نمی‌شد پیشتر از آن برد که قایقران برد: پیشتر، دیگر غُمقِ آب کم می‌شد و تِه قایق به زمین می‌گرفت. این را پسرِ قایقران — که از لهجه‌اش پیدا بود اصفهانی نبود — گفت.

پرسیدم «می‌شه منو یک کمی بالاتر بیری؟ چون که پنج تومن تا همین به تیکه جا صرف نداره.»

جواب داد اگر قایق کمی بیشتر برود، به کف رودخانه گیر
می‌کند و می‌شکند. و با دلخوری گفت «اگه هزار تومن هم به
من بدی، بالاتر نمی‌برمت.»
من هم از خیر قایق سواری که

همان شب، خواب دیدم با پدرم سوارِ قایق بودیم و روی آبِ رودخانه پیش می‌رفتیم. قایقرانِ ما آقای گلچین بود و قایقِ ما موتوری نبود، پارویی بود. آقای گلچین پارو می‌زد. تهِ قایق نشسته بود - با زیرپوشِ آستین‌کوتاهی که صورتِ بزرگِ بروس لی روشِ کلیشه شده بود. و بازوهاش با هر تکانی که به پاروها می‌داد، منقبض می‌شد و زیرِ نورِ ماه برق می‌زد. دوتا پارو داشت و هر دو را باهم حرکت می‌داد و آدامس می‌جوید. شب بود، اما همه‌ی این چیزها زیرِ نورِ ماه پیدا بود. پیدا بود که آب ساکن بود و با حرکتِ پاروها بود که قایق پیش می‌رفت، نه با جریانِ آب. اما در مسیرِ جریانِ آب - جریانِ آب در بیداری. این هم پیدا بود که ما از آنجا که قایقِ موتوری لنگر انداخته بود پیشتر رفتیم و از پُلِ بزرگمهر گذشتیم و باز هم پیش می‌رفتیم. من ترسیدم. می‌ترسیدم تهِ قایق بگیرد به کفِ رودخانه. پدرم گفت نترس، پسر - آبِ رودخانه بالا آمده و دیگر می‌شود قایق سواری کرد. پرسیدم کجا می‌ریم؟ گفت می‌خواهیم بریم تا آخرِ رودخانه. من می‌دانستم آخرِ رودخانه باتلاق است. گفتم

شوخی می‌کنی؟ گفت نه، پسر - جدی جدی می‌خواهیم بریم ببینیم آخرِ رودخانه که می‌گن باتلاقه چه شکلی‌یه. با این که خودم هم خیلی دلم می‌خواست باتلاقی گاوخونی را که این قدر اسمش را شنیده بودم ببینم، باز می‌ترسیدم. گفتم خودمون تو باتلاق فرو نریم! پدرم خندید. گفت نترس، پسر - از دور که باتلاق را دیدیم، نگه می‌داریم. پدرم جورِ عجیبی با من حرف می‌زد - مثلِ معلم‌ها - و می‌پرس پرس می‌کرد. از زیرِ پُلِ شهرستان هم رد شدیم. اما پُلِ شهرستان به این خرابی که توی بیداری هست نبود. حتّا غُرُفه‌های کنارِ پُل سالم بود. اما نرسیدم خوب نگاه کنم. چون قایقِ ما به سرعت پیش می‌رفت. آب آرام آرام بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. فقط صدای پارو زدنِ آقای گلچین می‌آمد. من و پدرم جلوی قایق نشسته بودیم و به جلو نگاه می‌کردیم و فقط من که می‌ترسیدم و دور و برم را نگاه می‌کردم، گاهی چشمم به او می‌افتاد که همچنان پارو می‌زد و به جلو نگاه می‌کرد و آدامس می‌جوید. از زیرِ پُلِ چوم هم رد شدیم. من از ترس داشتم می‌مُردم. پدرم، همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت نترس، پسر - چیزی نیست. این کاری بود که باید می‌کردیم. دیر یا زود - فرقی نمی‌کرد. به من نگاه نمی‌کرد. فقط به جلو. این هم من را بیشتر می‌ترساند. فکر می‌کردم دیگر چیزی نمانده. پدرم گفت درسته، پسر - داریم می‌رسیم. اما هنوز مانده. وقتی

رسیدیم، خبرت می‌کنم. گفتم بابا، بیا برگردیم. گفت این همه پول داده‌ایم که ما را بیاره تا اینجا - حالا تو می‌گی برگردیم؟ گفتم به جهنم که پول دادیم! آخه کجا داریم می‌ریم؟ باتلاق که دیدن نداره. گفت چه‌طور دیدن نداره، پسر! همه‌ی زندگی ما تو این باتلاقه. هست و نیست ما، دار و ندار ما، ریخته این تو. همه‌ی آبهایی که به تن ما مالیده رفته این تو. اون وقت، تو می‌گی برگردیم؟ گفتم خُب، حالا خود ما هم داریم می‌ریم این تو - شما هم همینو می‌خواهید؟ گفت به جهنم که داریم می‌ریم! دیدم فایده‌ای نداشت. هرچه می‌گفتم به خرجش نمی‌رفت. کمی آمدم عقب‌تر. از سر جاش تکان نخورد. برگشتم نگاه کردم به گلچین. بی آن که پلک بزند، به من نگاه می‌کرد. از نگاهش خواندم که می‌گفت حالا وقتش رسیده. راست می‌گفت. بهترین فرصت بود. پدرم به جلو نگاه می‌کرد، بی حرکت بود و درست روی لبه‌ی قایق نشسته بود. دو دستی، از پشت، هُلش دادم که بیفتد توی آب. اقا تکان نخورد. مثل سنگ سر جای خودش نشسته بود. باز هم، دو دستی، با همه‌ی زورم هُلش دادم. اقا فایده‌ای نداشت. انگار نه انگار. حتّا سرش را برنگرداند. رفتم جلوتر و خوب نگاهش کردم. او هم، مثل گلچین، پلک نمی‌زد. تازه بادم آمدم که تمام مدتی که حرف می‌زد، لبهاش تکان نمی‌خورد. گفتم بابا، رسیدیم یا نه؟ چیزی نگفت. داشتیم می‌رسیدیم. مطمئن بودم که یا رسیده بودیم یا

داشتیم می‌رسیدیم. دویدم ته قایق و خواستم پاروها را از دست گلچین بکشم بیرون. اما دستهایش روی دسته‌های پاروها بدجوری چفت شده بود. تکان دادنِ او هم فایده‌ای نداشت. او فقط کارِ خودش را می‌کرد: پارو می‌زد، آدامس می‌جوید و به جلو نگاه می‌کرد. خودم را با سر انداختم توی آب.

سرم را زده بودم به لبه‌ی میزِ اتاقِ مهمانیِ خانه‌ی عته‌ی سابقم — آن‌قدر محکم که زخم از صدایش بیدار شد و هراسان چراغ را روشن کرد. سرم را توی آینه معاینه کردم. خون نیامده بود. اما کمی بعد، باد کرد و درد گرفت. ما توی اتاقِ مهمانی می‌خوابیدیم و آنجا میز و صندلی و مُبل و خرت و پرت زیاد بود و جا برای خوابیدن کم. ما را برای این توی اتاقِ مهمانی می‌خواباندند که بفهمیم اینجا مهمانیم و باید به فکرِ جایی برای خودمان باشیم. زخم می‌گفت تو هم شبها خیلی بد می‌خوابی — داد می‌کشی، گریه می‌کنی و دائم سرِ جات غلت می‌زنی. «اگه اتاقِ خواب با تختِ خوابِ دونفره‌ی بزرگ داشته باشیم، هیچ‌وقت این‌طوری نمی‌شه.» این حرفها را از روی دلسوزی می‌زد — نه این که غر بزنند.

خوابی را که دیده بودم برای او تعریف کردم. وسط تعریف کردیم، خوابش برد.

خوابهای پدرم از همان شب شروع شد. هر شب، یا یک شب در میان، خواب او را می دیدم. گاهی همان خوابِ شبِ اول را می دیدم. اقا به جای این که آخرِ سرِ پیرم توی آب، می رسیدیم به باتلاق و می دیدم به جای باتلاق، دریاچه‌ی وسیعی بود که دور تا دورش را درخت‌های بلندی شبیه هم و اندازه‌ی هم گرفته بود و آبِ آن زیرِ نورِ ماه می درخشید. پدرم می گفت این دریاچه عمیق‌ترین دریاچه‌ی دنیا است، چون که همه‌ی آبهای زاینده‌رود از اول ریخته است اینجا و جمع شده است اینجا و هیچ‌کس نمی‌داند ته آن کجاست. بعد، من می‌ترسیدم و او می‌خندید و به شوخی من را می‌انداخت توی آب. یا خودش می‌پرید توی آب تا ته دریاچه را پیدا کند و من هم به دنبالش می‌پریدم توی آب. یا قایقمان چپه می‌شد و هر سه تا می‌افتادیم توی آب. یا اصلاً دریاچه‌ای در کار نبود، باتلاق بود، و قایقمان به گل می‌نشست و می‌ماند توی باتلاق و من برای این که خودم را بیدار کنم، خودم را می‌انداختم توی باتلاق. یا پیش از این که به دریاچه یا باتلاق برسیم، قایقمان به کفِ رودخانه گیر می‌کرد

و می شکست. و یک بار فرصت کردم پُلِ شهرستان را خوب تماشا کنم. سالم سالم بود. همان طور که همان وقت که ساخته بودند باید می بود و توی نقاشی ها زیاد دیده بودم.

توی اغلب این خوابها هم گلچین بود، هم پدرم. اما توی بعضی از خوابها فقط پدرم بود. و گلچین توی بیشتر خوابهایی که بود، آن زیرپوشِ بروس لی دار را پوشیده بود. گاهی این خوابها را برای زنم تعریف می کردم و اگر تعریف می کردم، تا مدتی یادم می ماند و اگر هم تعریف می کردم هم تکرار می شد، به این زودی ها یادم نمی رفت. مثل همان خوابِ شبِ اول که بعد از چند ماه که تازه داشتم می نوشتمش، همه چیز موبه مو یادم مانده بود.

گلچین را ده سالی بود ندیده بودم - از وقتی که دبستانم را تمام کرده بودم. در تمام سالهای دبیرستان، با این که دبیرستان چسبیده به دبستان بود، یک بار هم گلچین را ندیده بودم. و بعد هم که آمده بودم تهران، هیچ حتّا به فکر او هم نبودم. اقا از پارسال که پدرم مُرد، یاد او اغلب با یاد پدرم قاطی بود و اذیتم می کرد. نمی دانم چه ربطی میان او با پدرم بود. او فقط یک بار پدرم را دیده بود - آن هم تصادفی. و خود من را هم - حتّا وقتی که کلاسی چهارم و شاگرد خودش بودم - خوب نمی شناخت. من از آن شاگردهایی نبودم که زنگِ تفریح دورِ میز او حلقه می زدند و از او خواهش می کردند بازو بگیرد. اصلاً به من محل نمی گذاشت. فقط چند بار چوبم زد - با این که معلّم سختگیری نبود. معروف بود که از همه ی معلّم های دیگر آسان تر می گیرد و بهتر نمره می دهد. و راستی هم همین طور بود. این چوبهایی هم که به من زد مالِ چُرت زدنِ سرِ کلاس بود، نه درس نخواندن. به دهن درّه کردن حساسیت داشت. هر کس دهن درّه می کرد، سرش داد می زد و هیچ کس

جرئت نمی‌کرد سرِ کلابس او دهن‌درّه کند. من دهن‌درّه نمی‌کردم. اما گاهی وقتها خوابم می‌برد، حواسم نبود و توی عالمِ خودم بودم که دادی بیخ گوشم می‌کشید و من از جا می‌پریدم و همه‌ی کلاس می‌زدند زیرِ خنده.

مطمئن بودم که اگر پیداش می‌کردم و هزار جور نشانی می‌دادم، غیرِ ممکن بود من را یادش بیاید. اما دلم می‌خواست هر طور شده پیداش می‌کردم و دستِ کم قیافه‌اش را می‌دیدم و حرف زدنش را و پلک‌هایش را که تکان می‌خورد یا نمی‌خورد. فزایش دبستان عوض شده بود. هیچ‌کدام از معلّم‌های قدیمی دیگر آنجا درس نمی‌دادند و فزایش جدید فقط یکی از آنها را می‌شناخت: آقای ایلچی که معلّم کلابس پنجم دبستان بود و حالا دبیر دبیرستان شده بود و توی همین دبیرستان بغلی درس می‌داد. از او می‌شد سراغ گلچین را گرفت. او با گلچین دوست بود و حتماً خبری از گلچین داشت.

فزایش‌های دبیرستان همان فزایش‌های قدیمی بودند. اما من را یادشان نمی‌آمد و راهم نمی‌دادند تو. منی که چندین سال هر روز به‌زور توی این خراب‌شده نگهم می‌داشتند، حالا نمی‌توانستم یک دقیقه بروم نوش. آخر سر، گفتم با آقای ایلچی کار دارم. دیگر نمی‌شد راهم ندهند.

تا زنگِ تفریح باید منتظر می‌ماندم. نمی‌شد توی حیاط قدم بزنم — قدغن بود. گفتند توی دفتر بنشینم و یک استکان چای

هم دادند دستم. یک دفتر دار توی دفتر بود که پشتِ میزی نشسته بود و چیزهایی توی یک دفترِ بزرگ یادداشت می‌کرد. همان دفترِ قدیمی بود. گیرم عکسِ قابِ عکسِ بزرگی که به دیوارِ روبه‌روی در زده بودند عوض شده بود و پوسترهای تازه‌ای به اطراف زده بودند. دفتر دار هم قیافه‌اش آشنا بود. قدیمی بود. اما همان وقت هم که من اینجا درس می‌خواندم، من را نمی‌شناخت، چه برسد به حالا. من فقط سالی یک بار، برای اسم‌نویسی، می‌آمدم توی این دفتر.

پرسیدم «تا زنگِ تفریح چه قدر مونده؟»

بی آن که سرش را از روی دفتر بلند کند، گفت «چیزی نمانده. نیم ساعت.»

جای را سر کشیدم و پا شدم از پنجره بیرون را نگاه کردم. پایین حیاط، جایگاهِ دوچرخه‌ها بود و هنوز هم - مثل سالها پیش - آن قدر دوچرخه زیاد بود که سرتاسر میله‌های جایگاه و گوشه و کنارِ آن را، در ردیف‌های نامنظم و درهم، پُر می‌کرد. همه‌ی حیاط با برگِ زرد فرش شده بود. حتماً فزاش همین امروز صبح حیاط را جارو کرده بود و به همین زودی - ظهر نشده - این همه برگ روی زمین ریخته بود. هر صبح پاییز که زودتر می‌آمدیم مدرسه، می‌دیدیم فزاش‌ها برگهای حیاط را جارو می‌کردند. و همان وقت که جارو می‌کردند، پشتِ سرشان، برگ بود که از درخت‌ها روی زمینی که جارو کرده بودند

می ریخت. این برگها مالِ جاروی بعدی بود و شاید یک روز و یک شب روی زمین می ماند. برگهایی هم بود که همان وقت که از درخت ها می افتاد، می افتاد درست دم جاروی فراش. به این فکر افتادم که بد نبود سراغ گلچین را از دفتردار می گرفتم. شاید خبری از او می داشت.

گفتم «شما آقای گلچین را می شناسید؟»

سرش را از روی دفترش بلند کرد و نگاهی به من انداخت. عینکی بود و صورت باریک و ته ریش بلندی داشت. گفت «شما مگه با آقای ایلچی کار نداشتید؟»

«چرا. با آقای ایلچی کار داشتم. ولی داشتم فکر می کردم — آخه من تو همین دبستان بغلی و بعد هم تو همین دبیرستان درس می خوندم.»

«نه؟ پس شما شاگرد قدیمی اینجا هستید؟ اسمتون چیه؟»

اسم و فامیلم را گفتم.

یادش نیامد.

گفتم «بله. آقای ایلچی تو دبستان ما بودند. معلم ما بودند. آقای گلچین هم اونجا بودند. آقای ایلچی معلم کلاس پنجم بودند. حالا دبیر شده اند —»

گفت «بله. چندتا از معلم های این دبستان بعداً دبیر دبیرستان شدند و توی همین دبیرستان هم درس می دادند. آخه آن موقع که معلم دبستان بودند، لیسانس نداشتند. خودشان در عین حال

توی دانشگاه درس می خواندند. و وقتی که لیسانشان را گرفتند، دبیر شدند. آقای گلچین هم یکی از همین معلم ها بود که مذبّ کوتاهی اینجا درس می داد.

«آقای گلچین یا ایلچی؟»

«هر دو با هم آمدند اینجا.»

«پس شما ایشان را می شناسید؟»

«آقای ایلچی را؟»

«نه. آقای گلچین را.»

«البته.»

«ایشون هم اینجا هستند؟»

«بودند.»

«حالا نیستند؟»

«نه.»

«کجا می شه پیدا شون کرد؟»

دفتردار قلمش را گذاشت روی دفتری که روی میز بود و به صندلی اش تکیه داد و گفت «پس شما نشنیده اید؟»

«چی را؟»

«روزنامه ها هم نوشتند.»

«چه روزنامه ای؟»

«روزنامه های اصفهان.»

«من چند ساله اینجا نیستم.»

«فکر می‌کنم کیهان هم نوشت.»

«چی را نوشت؟»

«که غرق شد.»

«کجا؟»

«همین جا. توی رودخانه‌ی خودمون.»

«کی؟»

«تقریباً دو سال پیش.»

«همین؟ نوشتند غرق شد؟»

«بله. جسدش را نزدیک‌های ورزنه از روی آب گرفتند.

معلوم نشد آب برده بودش تا آنجا یا خودش رفته بود آنجاها

شنا کنه. چون از این کارها زیاد می‌کرد. آنهایی که

می‌شناختندش می‌گفتند هر دفعه یک جایی می‌رفت شنا

می‌کرد. علاقه‌ی عجیبی به این رودخانه داشت. ولی خیلی

عجیب بود. آدمی که خودش شناگر ماهری بود نباید توی این

رودخانه غرق می‌شد.»

«شناگر بود؟»

«پس گفتید معلّمان بوده!»

«بله. معلّمون بود. معلّم کلاّیس چهارم دبستان.»

«پس چه‌طور نمی‌دانستید شناگر بود. قهرمانِ شنای اصفهان

بود. چندتا کاپ گرفته بود. برای همین بود که خبر غرق شدنش

را توی روزنامه‌ها نوشتند.»

«نمی‌دونستم.»

«ولی توی این رودخانه که نمی‌شه شنا کرد. اینجا فقط باید دست‌وپا زد. نمی‌دانم چه علاقه‌ای بود که به این رودخانه داشت. این همه استخر به این خوبی را می‌گذاشت و می‌رفت توی رودخانه. خیلی‌ها این‌طورند. حالا برای مردم عادی استخرهای خوب و تمیز باشگاه‌های خصوصی فراهم نیست. اما برای او که قهرمان شنا بود که فراهم بود. خیلی‌ها تابستان‌ها توی این رودخانه غرق می‌شن. ولی همه که مثل گلچین مشهور نیستند که اسمشان را توی روزنامه‌ها بنویسند. بی‌چاره‌ها. جایی نیست آبتنی کنند. توی این استخرهای عمومی که تابستان‌ها از بس که شلوغ — نمی‌دانم دیده‌اید یا نه — دست‌وپا هم نمی‌شه زد. این رودخانه هم درسته که آب چندان‌ی نداره، ولی پُر از گردابه. اینو که می‌دانید؟»

گفتم «بله. شنیده بودم.»

چند بار گفت «پُر از گردابه.» نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد.

پا شدم. گفتم «بابِ جای خیلی ممنون.»

گفت «پس مگه با آقای ایلچی کار نداشتید؟»

گفتم «نه.» و از اتاق آمدم بیرون.

از توی یکی از کلاس‌ها صدای تکبیر می‌آمد — یکصدا و

بلند.

دیگر نمی‌توانستم اصفهان بمانم. هفت ماهی می‌شد که آنجا بودم و دیگر بسم بود. به خانه‌ی پدر و مادرِ زنم فقط برای خوابیدن می‌رفتم و تمام روز توی خیابان‌ها ولو بودم. به مغازه‌ی پدرم - که حالا فروشگاهِ «زاینده‌رود» شده بود - کمتر سر می‌زدم، چون که هر وقت به آنجا می‌رفتم، در را که باز می‌کردم، به جای میز شیشه‌یی، میز چوبیِ پدرم را می‌دیدم و به جای زن و برادرِ زنم که پشتِ پیشخوان بودند، خودِ پدرم را می‌دیدم. یک دقیقه هم نمی‌توانستم آنجا بند شوم. سر می‌گذاشتم به کوچه و خیابان و از هر خیابانی می‌رفتم، از کنارِ رودخانه سر در می‌آوردم. ده‌ها بار از دمِ مدرسه‌های سابقم و از محله‌ی سابقمان و از پهلوی قایقِ موتوری و از روی سی‌وسه‌پل و پلِ خواجه‌گذشتم و حتّا یک بار رفتم تا پلِ شهرستان که بینم به چه صورت درآمده. هیچ فرقی نکرده بود. همان پلِ خرابه‌ای بود که بود. و از غُرّه‌های سالمِ کنارِ پل که توی خوابِ شبِ اوّل دیده بودم فقط ویرانه‌ای باقی بود. از همه بدتر خودِ رودخانه بود. از خیابان‌هایی می‌رفتم که می‌دانستم از

رودخانه دور می شد، اما باز می رسیدم به رودخانه. گاهی خیال می کردم یک رودخانه ی دیگر بود. اما رودخانه ی دیگری توی این شهر نبود. یا خیال می کردم مادی بود. اما می رفتم پیش و می دیدم نه. خودِ خودش بود. زاینده رودِ خودمان. بعد، با خودم می گفتم که چون رودخانه توی شهر انحنا داشت، می جلوی چشمم سبز می شد. ولی چه طور می توانستم خودم را گول بزنم؟ من توی این شهر بزرگ شده بودم. من توی این شهر و با همین انحنا بزرگ شده بودم. انحنا داشت - انحنای مختصری. نه آن قدر که شهر را دور بزند و تنگ توی بغلش بگیرد. کم کم داشت کُفرم را درمی آورد. هم توی خوابم بود، هم توی بیداری ام. و دیدم چاره ای به جز این ندارم که از دستش فرار کنم.

فردای روزی که تصمیم گرفته بودم برگردم تهران، دیدم وارد خیتاطی پدرم شدم. از مسافرت (از تهران) آمده بودم. ساکِ مسافرت دستم بود. پدرم پُشتِ میزش بود و داشت کار می کرد. قیچی اش را گذاشت روی میز، دستهایش را پیش آورد و باهم رو بوسی کردیم.

گفت «کجایی، پسر؟ پیدات نیست. خیلی دیر به دیر می آیی. مگه تهران چه خبره؟»

گفتم «هیچ خبری نیست.»

گفت «تو عوض بشو نیستی. نمی دونم من چه هیزم تری به تو

فروخته‌ام که با من این طور می‌کنی. اون از مادرت، این از خودت!» بعد، آه سوزناکی کشید - آهی که فقط توی فیلمها و داستان‌ها می‌کشند. آن وقت گفت «باز هم به این عروسم که از همه مهربون‌تره! اگه این عروسم نبود، دق می‌کردم. روز و شب پیش منه. از اینجا تکون نمی‌خوره. خیاطیش هم خیلی خوبه. تو تموم این شهر خیاط به خوبی او پیدا نمی‌شه. ولی آخه تا کی با من سر کنه؟ ناسلامتی، جوونه، تازه ازدواج کرده، آرزو داره، دلش می‌خواد شوهرش پیشش باشه، بهش برسه، خونه و زندگی براش فراهم کنه. نکنه تهران زن گرفته باشی؟ نکنه دست خودتو اونجا بند کرده باشی؟ اگه کرده‌ای، بگو! جون من بگو! بگو تا ما هم تکلیف خودمونو بدونیم!»

خیلی حرف زد. و همه‌اش از این حرفها. وسط حرف زدنش گاهی هم می‌خندید، چشمک می‌زد و ابروهاش را بالا و پایین می‌انداخت. تا حالا ندیده بودم این قدر حرف بزند. آن هم توی خواب.

وقتی بیدار شدم، نزدیک ظهر بود. از بس که پدرم پُرحرفی کرده بود و نصیحت‌های پدرانۀ بارم کرده بود، نگذاشته بود زودتر بیدار شوم و حالا زنم رفته بود مغازه و نمی‌توانستم خوابم را برای او تعریف کنم. با این که از این خواب خوشم نمی‌آمد و نمی‌خواستم یادم بماند. حتا عصبانی‌ام کرده بود. و نه برای تعریف کردن، بل که از زورِ عصبانیت، لباسم را پوشیدم

و یکراست رفتم مغازه. پدرم و زنم پشت پیشخوان بودند و برادرزنم پشت دخل بود. زنم داشت چندتا مشتری راه می‌انداخت. پدرم لبخندی زد و روی پیشخوان خم شد تا با من دست بدهد. اقا من بی آن که به او محل بگذارم، رفتم پهلوی زنم. صبر کردم مشتری‌ها را راه انداخت. (به همین زودی کارشان گرفته بود و هر بار به آنجا سر می‌زدم، می‌دیدم چندتا مشتری توی مغازه است.) آن وقت، به زنم گفتم «ببین. تو از زندگی خودت راضی هستی؟»

زنم سرخ شد. این‌ور و آن‌ورش را نگاه کرد و با احتیاط گفت «نُخب، معلومه که راضی‌ام. منظورت چیه؟»

حق داشت جا بخورد. چون ما هیچ وقت از این حرف‌های قلمبه سلمبه نمی‌زدیم. حضور دیگران هم او را بیشتر معذب می‌کرد. کمی هم ترسیده بود.

پرسید «تو چه‌ت شده؟»

گفتم «ببین. اگه احیاناً از دست من دلخوری، به خود من بگو.»

گفت «من از دست تو دلخور نیستم.»

«چه‌طور دلخور نیستی؟ از دست من که نه دنبال کار و

کاسبی می‌رم، نه به خونه و زندگیم می‌رسم، دلخور نیستی؟»

«نه.»

«پس به این پیره‌مرد چی گفته‌ای؟»

«به کدوم پیره مرد؟»

دست پدرم را گرفتم، گذاشتم توی دست زنم و به زنم گفتم
«بین. خودتو به کوچی علی چپ نزن! باشه؟ دیگه هم چغلی
نکن! من از چغلی خوشم نمیاد.»

باز، صورت زنم گل انداخت. اشک توی چشمهایش حلقه زد
(اشک توی آستینش بود) و زیر لب گفت «باشه.»

گفتم «من از این کارها خوشم نمیاد. تو این شهر هم دارم
دق می‌کنم. می‌رم تهران. اونجا یک کاری که خوشم بیاد پیدا
می‌کنم. این مغازه را هم می‌فروشیم، می‌ریم تهران زندگی
می‌کنیم. خوبه؟»

گفت «بله. خوبه.»

گفتم «وقتی که کار پیدا کردم، خبرت می‌کنم.»
وقتی که از مغازه می‌آمدم بیرون، داشت زارزار گریه
می‌کرد.

بعد از ظهر همان روز، با اتوبوس آمدم تهران که شب تهران
باشم.

در همه‌ی مدتی که من شوهر زنم بودم، یک بار هم دست به او نزددم. چون که او دختر عمتی سابقم بود و من هیچ وقت از نزدیک و مثل یک دختر معمولی دوستش نداشتم. همیشه از دور و مثل این که الاهی باشد دوستش داشتم و دلم می‌خواست زنم باشد، نه این که با او کاری بکنم. اما همه‌ی دخترهای محله‌ی خودمان و همه‌ی دخترهای محله‌های دیگر و همه‌ی دخترهایی که دیده و ندیده بودم برای من جور دیگری بودند و من بدجوری توی فکر همه‌ی دخترهای محله‌ی خودمان و همه‌ی دخترهای اصفهان و همه‌ی دخترهای تهران و همه‌ی دخترهای دیده و ندیده‌ی دنیا بودم و دل من بدجوری همه‌ی آنها را می‌خواست و همیشه توی این فکر بودم که اگر با یکی از همه‌ی این دخترها ازدواج می‌کردم، شاید خیلی بیشتر از این باهم زندگی می‌کردیم و شاید اگر ده تا بچه هم درست می‌کردیم، هیچ کدام شبیه پدرم از آب در نمی‌آمد. اما من مطمئن بودم بچه‌ی من و دختر عمتی سابقم عین پدرم از آب در می‌آمد.

پدرزنم در نامه‌ی خوشخطی که یک ماه بعد از این که از اصفهان آمدم به دستم رسید، نوشته بود:

آرزوی من همواره این بود که از دخترم نوه‌ای داشته باشم.

این جمله من را به یاد پدرم انداخت و به یاد این انداخت که راستی هرکسی آرزویی داشت و پس من هم آرزویی داشتم و از خودم پرسیدم آرزوی من چی بود و به خودم گفتم آرزوی من این بود که پدرم —

آرزوی من این بود که پدرم —

آرزوی من این بود که پدرم می‌مُرد. و حالا که مُرده بود، هیچ آرزویی نداشتم.
پدرزنم نوشته بود:

با هزاران امید و آرزو ما دختر عزیزمان را به فرزند مردی دادیم که عمری در این شهر عرق جبین ریخته مغازه خیاطی آبرومندی دائر کرده خیال می‌کردیم که فرزند او نیز راه پدرش را در پیش گرفته با عشق و علاقه بزندگی پرداخته آینده‌ای سعادتمند برای خود و همسر و فرزندانش فراهم می‌نماید. اما افسوس که ندانسته بخطا می‌رفتیم —

گذشته از این حرفها، آبستن نشدن دخترش را هم به ناتوانی من ربط داده بود و آخر سر، محترمانه تقاضا کرده بود که زحمت کشیده و دخترش را طلاق بدهم و با این که مغازه در واقع مهریه‌ی دخترش بود، اما چون که دخترش جهیزیه‌ای نیاورده بود (چون که خانه‌ای نداشتیم)، حتّا حاضر بود مهریه‌اش را حلال اعلام و جانش را آزاد کند. اما چون که هم خود دخترش و هم پسرش به این مغازه علاقه داشتند، حاضر بود آن را به قیمت عادلانه بخرد. و برای این کارها لازم بود من یک سفر بروم اصفهان.

یک هفته بعد از برگشتنم به تهران، به کتابفروشی سر زدم. فروشنده‌ی جدیدی را که بعد از بیرون کردنِ پارسالِ من آمده بود جواب کرده بودند. اما کار خوابیده بود و به فروشنده‌ی دیگری احتیاج نبود. رئیس کتابفروشی جای آورد و مثلِ یک دوستِ قدیمیِ صمیمی با من رفتار کرد و گفت دیگر کتابِ درسی نمی‌فروخت، چون که صرف نداشت، و بازارِ کتاب‌های دیگر هم این روزها کساد بود، چون که جنگ بود و مدتی بود که دیگر به‌ندرت کتابِ تازه‌ای چاپ می‌شد و کسی کتاب‌های چاپ شده‌ای را که باد کرده بود نمی‌خرید. (کی پولِ کتاب خریدن داشت؟ هرچی پول ته جیبِ هر کس بود، صرفِ شکم می‌شد.) گفت «ما خودمان هم زیادی هستیم.» خودش را و دوتا فروشنده‌ای را که باقی مانده بودند می‌گفت. گفت «مشری کجا بود؟» و راستی هم تا وقتی که من آنجا نشسته بودم، یک نفر مشتری نیامد تو.

گفتم که زن گرفته‌ام و قرار است از وقتی که توانستم زندگیِ سر و ساده‌ای روبه‌راه کنم، زنم را بیاورم تهران.

رئیس خیلی خوشش آمد و نصیحتم کرد و گفت آدم باید
زنش را دوست داشته باشد و به خاطر او همه‌ی سختی‌های
زندگی را به خودش هموار کند. و گفت که خودش هم زنش را
خیلی دوست دارد و با این که سی سال است که زن دارد، از
زندگی‌اش کاملاً راضی است. و این شعر را خواند:

«لَذَّتْ دُنْیا زَن و دَنْدان بُود،
بِی زَن و دَنْدان جِهان زَنْدان بُود.»

با احترام با من حرف می‌زد و به من «شما» می‌گفت — در
حالی که پیشتر «تو» می‌گفت. این هم مالِ مرگِ پدرم بود، هم
مالِ زنِ گرفتم، هم مالِ این که بیرونم کرده بود.
وقتی که داشتم می‌رفتم، تا دمِ در با من آمد و گفت هر وقت
وقت کردم، سری به او بزنم.
گفتم «باشه.»

بعد از نامه‌ی پدرزنم، وقتی که داشتم می‌رفتم اصفهان، رفتم
پیش او و به او گفتم «دارم می‌رم اصفهان.» و نگفتم که زنم
طلاق بدم. فقط همین که «یکی دو روز می‌رم و برمی‌گردم.»
آن روز، یکی دو تا مشتری توی کتابفروشی بود و رئیس
چندان صمیمی نبود. نه جای آورد، نه نصیحت کرد، نه شعر
خواند، نه حوصله‌ی حرف زدن داشت.

گفتم «پدرم مُرده.»
 گفت «گفته بودی!»
 گفتم «می‌دونم. ولی همون وقت که مُرده بود، نگفتم. بعداً
 گفتم.»
 گفت «یادمه.»
 «اون موقع گفتم یکی دو روز می‌رم و برمی‌گردم، ولی نگفتم
 پدرم مُرده.»
 «می‌دونم. می‌دونم. یادمه. خُب، چرا نگفتی؟»
 «نمی‌دونم چرا. حواسم نبود.»
 «مهم نیست. حالا که گذشته. تازه، اگه این قضیه هم پیش
 نمی‌اومد، تو از همون روزها باید به فکرِ یه کارِ دیگه می‌افتادی.
 چون کار و کاسبی از همون پارسال کساد شد.»
 «پس منو موقتاً می‌خواستید! فقط تو همون فصلی کتاب‌های
 درسی که سرتون شلوغ بود!»
 گفت «فرض کن که همین طور بود. منظور؟»
 منظوری نداشتم. از اول می‌دانستم که من را فقط تا وقتی که
 سرش شلوغ بود می‌خواست. و این که وقتی پدرم مُرده بود
 نگفته بودم پدرم مُرده، هیچ مسئله‌ای نبود — بهانه بود فقط.
 طلاق جاری شد. مغازه‌ی «زاینده‌رود» به‌تمامی به
 دخترعنه و زنِ سابقم تعلق گرفت و فقط مبلغی بابتِ تفاوتِ
 قیمتِ آن از پارسال تا امسال به من دادند.

۲۰

نامه‌ای از خانواده‌ی زنِ سابقم به دستم رسید که خبر می‌داد سالروزِ مرگِ پدرم نزدیک است و یادآوری می‌کرد برای آن روز حتماً بروم اصفهان. وقتی که نامه به دستم رسید، یک شب بیشتر به سالروزِ مرگِ پدرم باقی نمانده بود و من ناخوش بودم. آن قدر ناخوش بودم که اگر هم می‌خواستم بروم، نمی‌توانستم. تازه، دیگر دیر شده بود. یا نامه را دیر فرستاده بودند یا دیر رسیده بود - خودِ نامه تاریخ نداشت. شب که به خانه آمدم، نامه را دیدم. این را هم نمی‌دانستم که شبِ سالروزِ مراسمِ یادبود برگزار می‌شد - اگر مراسمی در کار بود - یا فردای آن شب. اما به هر حال، خیلی دماغ شدم. بعد از شام، وقتی که خشایار و حمید خوابشان برد، مثلِ شبهای پیش، رفتم توی آشپزخانه، چراغ را روشن کردم و نشستم به نوشتن. اما نوشتم نمی‌آمد. سرم گیج می‌رفت. تب داشتم. شبِ پنجم بود که بیدار می‌ماندم. روزها - از صبح تا شب - توی خیابان‌های تهران علف بودم. و عصرِ همان روز، به رئیسِ سابقم سر زده بودم و به او گفته بودم این شبها دارم داستانی می‌نویسم و او گفته بود

هر وقت تمامش کردم، به او هم بدهم بخواند که اگر خوب بود، بدهد چاپش کنند. او خودش گاهی کتاب چاپ می‌کرد - بیشتر، حلّ المسائل و خودآموز و تست کنکور و از این جور چیزها. انتشاراتی آشنا هم زیاد داشت. اما، به نظر خودم، بعید بود کسی از این چیزهایی که من نوشته بودم خوشش بیاید.

آن شب، همه‌ی آنچه را که نوشته بودم خواندم. دیدم تقریباً هرچه می‌خواستم بنویسم نوشته بودم و دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسید. پا شدم، کمی قدم زدم. به بد و خوب کاری که کرده بودم فکر می‌کردم. اما دیدم بی‌هوده بود. یا دست کم حالا وقت فکر کردن نبود. زود بود. خواستم سرم را از هرچه فکر و خیال و از هرچه نمی‌شد دید و شنید و بو کرد و دست زد خالی کنم. دیگر بسم بود. بی‌خوابی این چند شبه پدرم را درآورده بود.

پنجره صدایی کرد، باز شد و باد سردی آمد تو. یک لحظه خشکم زد و منتظر ماندم که یکی همراه باد بیاید تو. اما دیدم دارم یخ می‌زنم. دستگیره‌ی پنجره یخ زده بود و پنجره از شدت باد به زحمت بسته می‌شد. باز، صدایی کرد و دستگیره توی دستم لرزید. آهان! حالا کیپ شد. اما صدا بلند بود و ترسیدم بچه‌ها بیدار شوند. چراغ را خاموش کردم که اگر بیدار شدند، نفهمند کسی توی آشپزخانه است و برگشتم پهلوی پنجره که اگر باز شد، بیندمش. چون باز صدا می‌داد و انگار دوباره داشت باز می‌شد. و همان وقت، چیزی زیر پام صدا کرد و فکر کردم نکند سوسک بود که له کردم و همان جا که بودم - پهلوی پنجره - ایستادم که مبادا توی تاریکی سوسکها را لگد کنم. و توی این فکر بودم که چراغ را روشن کنم تا جلوی پاهام را ببینم که صدای خنده‌ای از توی اتاق آمد و بعد، صدای در آشپزخانه آمد که آرام باز شد. دیدم دیگر کار از کار گذشت - یکی از بچه‌ها من را گرفت. با خودم گفتم کاش لااقل خشایار باشد، چون که حمید زود دست می‌انداخت و

حرفهایی را که بارِ خشایار می‌کرد بارِ من هم می‌کرد. و من هیچ خوشم نمی‌آمد. اما چاره‌ای نبود. هر کی بود، حالا لای در را باز کرده بود و داشت می‌آمد تو. خوب نگاه کردم. توی تاریکیِ دم در، سایه‌ی پدرم مشخص بود.

گفتم ای وای - باز دارم خواب می‌بینم. با صدای بلند گفتم «اون چراغو دم دستت روشن کن!»

اگر یکی از همخانه‌ها بود که من با پدرم عوضی گرفته بودم، چراغ را که روشن می‌کرد، معلوم می‌شد. با دست‌هاش کمی روی دیوارِ پهلوی در دنبالِ کلیدِ چراغ گشت تا پیدااش کرد و روشن کرد. حالا دیگر روشنِ روشن بود و به‌روشنی می‌شد دید که این پدرم بود که با شلوارِ اتوکشیده و پیراهنِ آستین‌کوتاه و موهای سفید و صورتِ از ته تراشیده، دم درِ آشپزخانه ایستاده بود و رو به من لبخند می‌زد. همان هیبتِ روزهایی را داشت که باهم می‌رفتیم لبِ آب.

گفتم «سلام.»

گفت «اینجا چه کار می‌کنی؟»

گفتم «پنجره باز بود. اومدم ببندم.»

گفت «اینجا سرده. سرما می‌خوری.»

گفتم «تب دارم. حالم خیلی بده.»

گفت «به چیزی پوش! سرما نخوری!»

گفتم «باشه.»

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. رفتیم توی اتاق. چراغ اتاق روشن بود. رخت‌خواب‌ها گوشه‌ی اتاق بود - جمع و جور و مرتب. خشایار نشسته بود یک گوشه‌ی اتاق، جوراب می‌پوشید و حمید یک گوشه‌ی دیگر، جلوی آینه‌ی کمد، موهای سرش را شانه می‌زد. سفره‌ای وسط اتاق پهن بود با خورده‌نان‌هایی که روش پراکنده بود و چندتا لیوان چای خورده و نیم‌خورده و یک بشقاب پنیری. این سفره‌ی صبحانه‌ای بود که خورده بودیم.

پدرم من را نشاند. پتویی دورم پیچید و گفت «خوب خودتو بپوشون!»

پتو را به دور خودم خوب پیچاندم و به خشایار گفتم «تو پدر منو دیده بودی؟»

خشایار سرش را بلند کرد و با لبخند گفت «صحت خواب!» حمید هم سرش را برگرداند و خندید. پدرم نشسته بود روی زمین و تکیه داده بود به رخت‌خواب‌ها.

گفتم «تو چی، حمید؟ تو پدر منو دیده بودی؟»

حمید گفت «من؟ تو انگار خوابی، پسر!»

«چه طور؟»

«چه طور نداره. این حرفهایی که می‌زنی مالِ آدم هشیار

نیست.»

باز، پرسیدم «چه طور؟»
این بار، خشایار گفت «چه طور نداره. پدرت سه چهار روزه
اینجا مهمون ما هستند.»
پدرم گفت «یک کمی بیشتر. دیشب درست شب پنجم
بود.»
حمید گفت «من که با پدرت از بچگی آشنا بودم. ما همسایه
بودیم.»
گفتم «بله. درست.»
حمید گفت «از وقتی هم که تهران بودیم، هر بار که می رفتیم
اصفهان، خدمتشون عرض ارادت می کردیم.»
پدرم گفت «لطف داشتید.»
حمید گفت «یادتون هست یکی دو سال پیش اومده بودیم
پشتون؟ من خوب یادمه.»
پدرم پرسید «کجا؟»
«اصفهان. تو مغازه ی خودتون.»
«خب؟»
«پیش از ظهر بود. شما داشتید کار می کردید. بعد، یک کمی
حرف زدید.»
پدرم پرسید «چی گفتم؟»
«گفتید هیچ وقت زن نگیرید.»
پدرم خندید.

خشایار به حمید گفت «تو که داری می‌گیری!»
پدرم گفت «دیگه چی؟»
حمید گفت «به شعر هم خوندید. حالا یادم نیست.»
پدرم گفت «حتماً این بوده: زن و اردها—»
حمید گفت «آهان! خورده!»
خشایار گفت «ممکنه بقیه‌ی شعرو بخونید؟»
پدرم خواند:

«زن و اردها هر دو در خاک به،
جهان پاک از این هر دو ناپاک به.»

خشایار یادداشت کرد.
حمید گفت «دیگه— دیگه گفتید دوغ زیاد بخورید.
مخصوصاً بعد از غذا. گفتید دوغ عمر آدمو زیاد می‌کنه.»
خشایار گفت «دوغ خواب مباره.»
حمید گفت «دیگه یادمه گفتید قدر جوونی خودتونو
بدونید. آدم که پیر شد، دیگه به درد نمی‌خوره.»
پدرم گفت «خب، این که معلومه.»
حمید گفت «دیگه گفتید آدم تا سی چهل سالگی تو
سربالایی به. بعد، می‌افته تو سرازیری. بعد، گفتید من حالا تو
سرازیری‌ام.»

من پرسیدم «بابا، حالا کجایی؟ می نویسی یکی؟»
پدرم گفت «حالا؟» کمی فکر کرد. «حالا نه راهی ندارم نه
سربالایی، نه سرازیری.»
حمید پرسید «دلتون میخواست تو همون سرازیری
خودتون بودیدی؟»
پدرم گفت «نه. نه. دلم میخواست تو سربالایی بودم. فقط
سربالایی.»
خشایار لباسش را پوشیده بود و داشت یادداشت
برمی داشت.

پا شدم رفتم توی آشپزخانه. می خواستم خودم را بیدار کنم. نور صبح آمده بود تو. سوز صبح هم همین طور. پنجره باز بود. بستمش. کیپ. گفتم خدا را شکر که از این دیوانه بازی ها خلاص شدم. من که خبره ی خواب بودم، می دانستم که صبح توی خواب علامت بیدار شدن بود - مثل سردی آب، مثل شاش. برگشتم توی اتاق. چراغ اتاق هنوز روشن بود. اتاق روشن بود - نه به روشنی آشپزخانه، اما روشن بود. و هنوز آن سه تا نشسته بودند سر جاها ی خودشان و سفره ی صبحانه به همان صورت روی زمین بود. خشایار داشت چیز می نوشت. سرفه ام گرفت.

پدرم گفت «چیزی نیست. خوب می شی. فقط خودتو گرم نگه دار.»

گفتم «حالم خیلی بده، مثل این که سرما هم خورده ام.»
پدرم گفت «هیچ چی نیست. آتیش جوونی همه چیزو خوب می کنه.»

نشستم سر جام و باز پتو را محکم به خودم پیچیدم.

حمید گفت «خیلی ممنون، بچه‌ها! لطفِ بزرگی در حق من کردید. ما به مدتی همین جا می‌مونیم. بعداً سر فرصت، می‌گردیم، شاید بتونیم به جای بزرگتری پیدا کنیم.»
گفتم «چه لطفی؟»

گفت «لطفِ بزرگی بود! تعارف نمی‌کنم. این روزها جایی گیر نمیاد. البته برای شماها که جا هست! ولی برای دو نفر که تازه ازدواج می‌کنند خیلی مشکله. خود تو هم که شنیدم اصفهان دنبال خونه می‌گشتی. حتماً می‌دونی چه قدر مشکله.»

گفتم «من نمی‌دونم تو از چی داری حرف می‌زنی.»
حمید خندید. «انگار حواست خیلی پرته!» برگشت به پدرم و خشایار هم نگاه کرد که ببیند آنها هم می‌خندند یا نه. آنها هم به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

گفتم «منو دست انداخته‌اید؟»
حمید خنده‌اش را خورد و به آنها گفت «بذار بهش بگیم. حتماً اون قدر حواست پرته که همه‌ی قرار و مدارها یادش رفته.» بعد، رو کرد به من. «خوب گوش بده! تو با پدرت می‌ری اصفهان. خشایار هم که قراره بقیه‌ی شعرشو تو خونه‌ی خودشون بنویسه. من هم زمو میارم اینجا.»

پدرم گفت «به سلامتی!»
خشایار گفت «به فکری هم باید برای این سوسکها بکنی.»

پدرم گفت «شما اینجا همیشه این همه سوسک داشتید؟»
 حمید گفت «نه. تازه، حالا که فصل سوسک نیست. ولی
 خوب، تو این آپارتمان‌های قدیمی —»
 خشایار گفت «نه. مدتی بود سوسک نداشتیم. تابستون‌ها که
 سوسک همه جا هست. ولی هوا که سرد می‌شه —» نگاهی
 انداخت به حمید و با احتیاط گفت «راستش، همین چند شبه سر
 و کله‌ی این سوسکها پیدا شده.»
 پدرم گفت «همین چند شبه؟ بگو از همون روز که من
 اومدم، خودتو راحت کن!»
 سه تایی زدند زیر خنده.
 حمید گفت «سوسکها با من! شماها که رفتید، من خودم
 خدمت سوسکها می‌رسم.»
 من گفتم «ولی من نمی‌رم.»
 حمید خندید و گفت «نمی‌ری؟»
 پدرم گفت «چاره‌ای نیست، پسر. باید باهم آشتی کنید. منو
 از اصفهان فرستاده‌اند که تو را برگردونم. کاری نکن که پدرت
 روسیاه بشه.»
 گفتم «من با زنم آشتی نمی‌کنم.»
 پدرم گفت «باشه. آشتی نکن. ولی برگرد.»
 حمید باز گفت «خیلی ممنون، بچه‌ها. من و زنم لطف شما را
 هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم.»

من رو به پدرم کردم و پرسیدم «بابا، درسته نه آره؟»
دستِ تو دق کرد و مُرد؟»

پدرم گفت «نه. من از دستِ مادرت دق کردم.»

«ولی وقتی که تو مُردی، مادرم زنده نبود.»

«زنده نبود. ولی من هر شب خوابشو می دیدم.»

«من هم هر شب خوابِ تو را می بینم.»

«پس پتا دق نکنی!»

زدند زیر خنده.

سرِ خشابار داد زدم «تو چی می نویسی؟»

گفت «همین حرفها را.»

گفتم «که چی بشه؟»

گفت «شاید به دردم بخوره.»

«به دردِ چی؟»

«به دردِ شعرم.»

«همون منظومه‌ای که داری می نویسی؟»

«آره.»

«ممکنه به تیکه از جاهایی را که قبلاً نخونده‌ای بخونی

برامون؟»

خشابار گفت «بله. البته.» و پا شد، از روی میزش یک دسته

کاغذ برداشت، مدتی گشت و یک ورق از میانِ کاغذها بیرون کشید.

باز، گفتم «از اونجاهایی که قبلاً نخونده‌ای.»
 خشایار گفت «باشه. اینجاشو تا حالا برات نخونده‌ام.»
 نشست روی زمین و اول صبر کرد تا همه ساکت شدند و
 آن وقت، سینه‌اش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن.

«از پُل تا پُل،
 سی‌وسه پُل، خواجو—»

«دارام - دارام - دام - دام!» حمید بود که با دهنش ضرب
 گرفته بود. و پدرم زد زیر خنده.

«تا انتهای رود—»

و حمید تکرار کرد - «تا انتهای رود» - و بنا کرد به دست
 زدن و گفت «مرحبا! اینجاش خیلی عالی بود!» و پدرم هم بنا
 کرد به دست زدن، چون که خیال کرد شعرخوانی به همین
 زودی تمام شده، اما خشایار داشت می‌خواند و پدرم دیگر
 دست نزد، اما از خنده داشت به خودش می‌پیچید و صدای
 دست زدن و خنده‌ی آن دو تا نمی‌گذاشت بشنوم خشایار چی
 می‌خواند، چون که او همچنان داشت می‌خواند و به آنها
 بی‌اعتنا بود و سعی می‌کرد بلندتر بخواند، اما سر و صدای

آن دوتا بلندتر بود و این چند کلمه‌ی آخری را به زحمت شنیدم:

«گاوخونی آنجاست
با راهبان آب
آبستن و پریشان.»

و دیگر نخواند. سرش را از روی کاغذ بلند کرد و لبخندی زد و معلوم بود که آن تگه‌ای را که می‌خواست بخواند خوانده بود و اهمیتی نمی‌داد که کسی گوش داده بود یا نه.

پدرم به زحمت خنده‌اش را خورد و چشم‌هایش را که از اشک خیس شده بود، مالاند و گفت «آفرین!»

من می‌خواستم چیزی بپرسم که نشان بدهم دست‌کم من یکی گوش می‌داده‌ام. پرسیدم «منظورت از این که گفتی آنجاست چی بود؟»

گفت «منظوری نداشتم.»

«چه طور ممکنه؟»

«تو اول خودت بگو ببینم. منظورت از این قصه‌ای که داری

می‌نویسی چیه؟»

«من؟»

«بله. تو.»

«کدوم قضا؟»

«همین قضا‌ای که این چند شبه می‌نوشتی. خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ ولی خودمو به خواب می‌زدم که تو با خیالِ راحت کارتو بکنی.»

پیدا بود که از روی عصبانیت این را گفت. خیال کرده بود من هم می‌خواستم دستش بیندازم و با فاش کردنِ رازِ من، داشت تلافی می‌کرد.

چشمهام را بستم و مدتی بسته نگه داشتم و بسته نگه داشتم و آن قدر بسته نگه داشتم که پلکهام سنگین شد و داشت خوابم می برد و دیدم اگر این خواب باشد و توی این خواب خوابم ببرد، تازه وقتی از آن خواب دومی بیدار شوم، توی همین خواب اولی ام و باز باید از این یکی هم بیدار شوم و دیدم نباید بگذارم خوابم ببرد و چشمهام را باز کردم و دیدم پدرم بود. سر و مُر و گنده. و هنوز هم داشت می خندید.

گفتم «راستشو بگو: تو زنده ای؟»

با اطمینان گفت «بله. زنده ام.»

پا شد و سر تا پاش را به من نشان داد. تکان می خورد. حجم داشت.

گفت «بیا! امتحان کن!»

پا شدم. به او دست زدم. بوش کردم. بوی مُرده نمی داد.

خندید و گفت «می خواهی بریم لب آب؟»

گفتم «اینجا لب آبش کجا بود؟ اینجا تهران.»

با اطمینان گفت «امتحان کن!»
رفت به طرف در. دم در، منتظر من ایستاد.
پتو را انداختم. یک پالتو روی لباسم پوشیدم و از در رفتیم
بیرون.

اگر خواب بودم، حالا که می‌رفتیم بیرون، توی این هوای
سردِ دم صبح، بیدار می‌شدم. اما رفتیم بیرون و هوا خیلی سرد
بود و نور صبح خیلی تُند، اما بیدار نشدم. پس بیدار بودم و این
راستی راستی پدرم بود که توی خیابان، پهلوی من راه می‌آمد -
با این پیراهن آستین کوتاه، این وقت سال، این وقت روز، توی
این هوا، توی این روشنائیِ اطمینان بخش.

گفتم «چرا کُنت را نهوشیدی؟»

گفت «کُنت نمی‌خواد. اصلاً سردم نیست.»

گفتم «کجا می‌ریم؟»

گفت «می‌ریم لاله‌زار.»

گفتم «اونجا چرا؟»

گفت «کار دارم.»

گفتم «چه کار داری؟»

گفت «نهرس! من اونجاها را خیلی دوست دارم. تهران من
اونجاهاست. چارراه کُنت، لاله‌زار، اسلامبول، فردوسی،
سعدی، مُخبرالدوله، منوچهری. من فقط اونجاها را خوب
بلدم.»

آن قدر زود بود که تا کسی اصلاً نبود. یک اهل شصت و یک قراضه جلوی پامان نگه داشت. می بردمان فردوسی. نشستیم عقب. خیابان های توی راه خلوت خلوت بود. سعی می کردم به پدرم نگاه نکنم که شاید غیش بزند. از توی آینه، چشم افتاد به راننده ی اهل. رئیس سابقم بود. سلام و احوالپرسی کردم و پدرم را به او معرفی کردم. آن قوز بزرگ و آن قد کوتاهی که داشت، پشت فرمان زیاد توی چشم نمی زد. حتماً زیر پاش چیزی گذاشته بود که بیاید بالا و تازه سرش به دسته ی فرمان می رسید. گفت صبحهای زود و آخرهای شب مسافرکشی می کند، چون که هم خیابان ها خلوت است و هم خرج زن و بچه زیاد و باید تا آنجا که می شود تقلا کرد. سرش را برگرداند و رو به من گفت «به تون گفته بودم که چه قدر دوستش دارم.»

گفتم «بله. یادمه.»

احوال زنم را پرسید و گفت «به شون سلام برسونید!»

گفتم «چشم.»

سر منوچهری پیاده شدیم. نمی خواست کرایه بگیرد. تعارف می کرد. اما به هر زحمتی بود، کرایه اش را دادیم.

رفتیم توی منوچهری.

گفتم «گفتی اینجا کار داری؟»

گفت «آره. بیا دنبال من!»

گفتم «گفتی بلدی؟»

خندید و گفت «این طرف‌ها را مثل کفِ دستم بلدم. اون

بالاها را بلد نیستم. اقا این طرف‌ها را از تو هم بهتر بلدم.»

پیش‌پیش می‌رفت و از همیشه (همه‌ی صبح‌هایی که باهم

می‌رفتیم لبِ آب) فرزتر و سرّحال‌تر بود. خنده‌ام گرفت.

گفت «چرا می‌خندی؟»

گفتم «عجب کلکی هستی! یک سالِ تمام، ما همه فکر

می‌کردیم تو مُرده‌ای. اقا راستی راستی زنده‌ای. مگه نه؟»

گفت «معلومه که زنده‌ام. مگه نمی‌بینی؟»

رسیدیم به پهنه‌ی وسیعی و خیابان تمام شد. لبِ آب

بودیم. درست روبه‌روی ما، آن‌طرفِ آب، درخت‌های

سربه‌هم‌آورده‌ای بود و پشتِ درخت‌ها کوهِ بلند و نوک‌تیزی

که زود شناختم: کوه‌صُفهی خودمان بود.

گفتم «نه! این که رودخونه‌ی خودمونه!»
گفت «خواست کجاست؟ این چارراه کُنته. این هم لاله‌زاره.
من که گفتم اینجاها را بهتر از تو بلدم!» دور و برش را نگاه کرد
و گفت «من از اینجاها خیلی خاطره دارم. به عمری اینجاها
پلاس بودم.»

خورشید داشت بالا می‌آمد — از سمتِ چپِ ما، از آخرِ
رودخانه، از طرفِ باتلاق. ما پیچیدیم سمتِ راست. چند قدم
رفتیم پایین.

گفت «زمانِ جنگ — جنگِ دوم البته. جنگِ دوم جهانی.
نه از این جنگهایی که این روزها می‌بینی —
«خُب؟»

«زمانِ جنگ، اینجا به کافه بود.»

«کجا؟»

«درست همین جا.» بانوک کفشش روی خاک خطی کشید.
بعد، کفش و جوراب و پیراهن و شلوارش را درآورد و نشست
روی تخته‌سنگی که پهلوی خط بود و به من هم گفت بنشینم
پهلوش.

پالتویی را که تنم بود درآوردم و انداختم زمین. پالتوی
حمید بود. سردم شد. خواستم باز بپوشم. منصرف شدم. باید
می‌گذاشتم سردم می‌شد، هرچه سردترم می‌شد. به خورشید
هنوز می‌شد نگاه کرد. هنوز تابش چندان‌ی نداشت. ولی از

خورشید چیزی دستگیر آدم نمی شد. خورشید خورشید بود. خورشید زاینده رود، خورشید لاله زار — همه ی خورشیدها یکی بود.

گفتم «خب؟»

«درست همین جا بود. چندتا پله می خورد می رفت پایین. کباب های خیلی خوبی داشت. تو همه ی شهر تهران معروف بود. به آوازه خون لهستانی هم اینجا آواز می خوند. صدای محشری داشت. شاید هم به خاطر صدای او بود که این همه کباب هاش خوشمزه بود. اون موقع من تهران بودم. تقریباً همن سال تو بودم. اومده بودم تهران، دنبال کار. با این که اصفهان کار زیاد بود. اما اونجا بند نمی شدم. از اونجا بدم می اومد. از خیاطی بدم می اومد —»

«از رودخونه چه طور؟»

«هر وقت پول داشتم، می اومدم تو این کافه، کباب می خوردم و به آواز این لهستانی گوش می دادم. از بس که می اومدم اینجا، با این لهستانی دوست شدم. هیچ کس تو این مملکت نداشت. پدر و مادر و شوهر و بچه هاشو آلمان ها کشته بودند و فقط او تونسته بود فرار کنه و بیاد ایران. اون موقع که من همن سال تو بودم، او سی سالش بود. از ثردی عین برگ گل بود، از سفیدی عین برف بود. از خوشگلی که دیگه نگو. لنگه نداشت. زن خیلی مهربون و خونگرمی بود. من به اون خوبی نبودم. اما

به هم می خوردیم. درسته که من از او جوون تر بودم و او هم نسبت به زنهای ایرانی خیلی بلندقد بود، اما من هم مثل حالا که نبودم، دوتای هیکل تو را داشتم. تقریباً همقد هم بودیم. تک و تنها زندگی می کرد. خیلی هم لهستان را دوست داشت. فارسی چند کلمه بیشتر بلد نبود. اما با همین چند کلمه به من حالی کرد که پیش از این که بیاد ایران، چه طور زندگی می کرده و میانه اش با شوهرش چه طور بوده و آلمان ها که حمله کرده بودند چه طور قتل عام کرده بودند و با همین چند کلمه همه ی چیزهایی را که می خواست بگه می گفت. عکسهای شوهرش و بچه هاش و ورشو و جاهای دیگه ی لهستان را نشونم می داد. آوازهایی که می خوند، همه مربوط به لهستان بود و بیشتر مربوط به رودخونه های لهستان بود. اسم یکی از این رودخونه ها هنوز یادم مونده. رودخونه ی ویسلا که از ورشو رد می شه. اون قدر پُرآبه که روش کشتی سواری هم می کنند. می ریزه به دریا. اونجا همه ی رودخونه ها می ریزند به دریا. من گفتم ما هم به رودخونه داریم که می ریزه تو باتلاق. خیلی دلم می خواست می بردمش اونجا را نشونش می دادم. اما نشد. پیش از این که فرصتی پیش بیاد، جنگ تموم شد و او برگشت لهستان. چه می شه کرد. لهستان را دوست داشت. من هم برگشتم اصفهان.»

«تو هم اصفهان را دوست داشتی؟»

«نه. بدم می‌اومد. اما لهستانی که دیگه اینجا نبود. پس می‌موندم تهران چه کار؟»

«کاش باش رفته بودی. یا کاش او بات اومده بود اصفهان.»

«نمی‌شد، جونم. او لهستانی بود، من اصفهانی. او آوازه‌خون بود، من —»

«هنوز که خیاط نشده بودی.»

«نه. ولی پدرم خیاط بود. وقتی که لهستانی رفت، من هم رفتم اصفهان و خیاط شدم.»
«حیف شد.»

«خیاطی پیرم کرد. خوب شد این مغازه را از دست دادی.»

«از دست دادم؟»

«مفت! دخترشونو بهت قالب کردند تا مغازه را از دست بگیرند. خوب کلکی بهت زدند. اما عیبی نداره. من که خیری از این مغازه ندیدم. تو هم خیری نمی‌دیدی.»
«من پیر نمی‌شم؟»

خندید.

پاشدم.

گفتم «ببینم. تو خودتی؟»

خندید و گفت «آره. معلومه که خودمم.»

گفتم «راستشو بگو!»
گفت «دروغم چیه؟»
گفتم «خوابی یا بیدار؟»
گفت «این چه سؤالی به؟ به دقه پیش می‌گفتی مُرده‌ای یا
زنده. حالا می‌پرسی خوابی یا بیدار. منظورت چیه؟»
گفتم «خُب، من چی؟ من خوابم یا بیدار؟»
گفت «چه می‌دونم. از خودت بپرس!»
گفتم «نمی‌دونم.»
گفت «چه طور؟»
گفتم «امتحان بکنیم!»
گفت «بکنیم!»
گفتم «تو بزنی تو گوش من!»
زد توی گوشم.
فرقی نکرد. همان‌جا بودم. با پدرم. توی خیابانِ لاله‌زار. لبِ
آبِ زاینده‌رود. بالای پله‌هایی که شاید چهل سال پیش به یک
کافه‌ی زیرزمینی می‌رفت.
بالا و پایین پریدم. باز هم فرقی نکرد. همان‌جا بودم. پدرم
هم بود.
خودم را خیس کردم. همان بود که بود. با شلوارِ خیس
همان‌جا ایستاده بودم و پدرم داشت چرخ می‌زد - چرخِ
پهلوانی.

باز، بالا و پایین پریدم. بنا کردم به دویدن. بالا و پایین می‌پریدم و می‌دویدم. زدم به آب. رفتم زیر آب و آب از سرم گذشت و رفتم پایین‌تر و هرچه می‌رفتم پایین‌تر، پاهام نمی‌رسید به زمین و می‌رفتم پایین و می‌رفتم پایین و هرچه می‌رفتم پایین‌تر، آب گرم‌تر می‌شد و آن پایینِ پایین، آب درست به اندازه گرم بود – به اندازه‌ی بدنم – و به آن پایینِ پایین که رسیدم، فقط صدای آوازِ زنی توی گوشم بود – صدای آوازِ غریبی از دور.

